

شرح حال

به نام خداوند توانا و بینا

فکر می‌کنم برای دوستان و آشنایان معاصر گفته باشم، پس برای اینکه بر آیندگان هم مخفی و پوشیده نماند بازگو می‌کنم. نگارنده این سطور و مؤلف این کتاب مستطاب در ساعت هفت روز هفتم مهرماه (ماه هفتم) یکهزار و سیصد و هفت، یعنی ساعت ۷ صبح ۱۳۰۷/۷/۷ در روستای سرسبز و حاصلخیز عبدل‌آباد محولات تربت حیدریه در خانواده نسبتاً مرفّه روحانی در میان هلهله و شادی بستگانم بدون اختیار خودم متولّد شدم.

البته راست و دروغش بگردن شاهدان عینی که بعداً برایم تعریف کردند. در همان بدو تولد بدون مشورت با خودم، اسم دراز محمدحسن قاضی حسامی محولاتی را روی من گذاشتند که هنوز که هنوز است روی من مانده و عزیزان، دوستان و آشنایان مرا به همین نام می‌شناسند، پدرم مرحوم عباسقلی قاضی حسامی که روحانی و سخنگو و وکیل الرعایای روستا در مقابل خوانین زورگوی زمان بود و خط و ربط خوبی هم داشت، در کودکی شخصاً اصول و فروع دین و شکیات و سهویات و مقارنات نماز و اسامی دوازده امام و چهارده معصوم را به من آموخت، بطوریکه در سنّ چهار سالگی اصول و فروع دین و آداب نماز و اسامی معصومین را می‌دانستم و چندین سوره بزرگ و کوچک قرآن کریم را نیز حفظ داشتم که وقتی برای مردم روستا که بیشترشان بیسواد بودند می‌خواندم، باعث تعجب آنها می‌شد تا بالاخره در سنّ پنج سالگی به مکتب خانه روستا رفتم و کتابهای نصاب الصبیان، ترسل و صرف میر و جامع المقدمات را در مکتبخانه‌های جناب آخوند و آقا سید محمود که خدا رحمتشان کند با موفقیت خواندم و بعداً برای تکمیل معلومات به تربت

حیدریه رفتم و دیپلم ادبی را هم در این شهرستان گرفتم و دوسالی هم در مدرسه علمی معروف شیخ یوسفعلی تربت به کسب علوم قدیمه پرداختم که متأسفانه بخاطر شعر طنزی که گفته بودم و درمیان طلبه‌ها توزیع شده بود، مدرسین محترم مدرسه مرا از مدرسه اخراج کردند و من که تنها فرزند ذکور خانواده بودم و پدرم اصرار و آرزو داشت بعد از او مجتهد و پیشنماز و قاضی روستا شوم از خجالت و ترس از تربت بدون خبر و اطلاع خانواده‌ام به طهران فرار کردم. در طهران بعد از مدتی سرگردانی و دربدری با کمک انسان والای خیری در سازمان حج و اوقاف استخدام و مأمور خدمت در اوقاف مشهد شدم. وقتی در مشهد جا افتادم و از نظر امرار معاش تا اندازه‌ای خیالم راحت شد طبع شعرم گل کرد! و اشعار طنزگونه می‌گفتم و با پست برای روزنامه خراسان که روزنامه‌ای وزین و در چهارده صفحه بطور یومیّه منتشر می‌شد می‌فرستادم و چاپ می‌شد؛ ضمناً ناگفته نماند که من در روستای زادگاهم که بودم در مکتب خانه و مدرسه ابتدایی دروس مشکلی مانند تاریخ، جغرافی و حساب هندسه را به شعر برمی‌گرداندم و شعرها را حفظ می‌کردم و برای معلمینم درس‌ها را بجای نثر، با شعر جواب می‌دادم که خیلی مورد تشویق قرار می‌گرفتم بطوریکه یک روز رئیس فرهنگ (آموزش و پرورش) تربت به روستای ما آمد و با شایعاتی که درباره من شنیده بود به کلاس ما آمد و از یکی دو نفر شاگردان سئوالاتی کرد که آنها هم جوابهایی دادند و بعد از من پرسید که ربح و مرابحه خواندی؟ گفتم بله تا اندازه‌ای! رئیس فرهنگ پرسید در ربح و مرابحه اگر ربح غایب باشد چه می‌کنی؟ که بلافاصله با صدای بلند و کودکانه جواب دادم:

ربح اگر غایب بود سرمایه رادرنخ کن ضرب و حاصل را بکن تکرار اندر مدّتش!

رئیس فرهنگ سئوالات دیگری هم کرد که من با شعر جواب دادم. بعد از من پرسید که این‌ها را کی به تو یاد داده؟ گفتم پدرم و خدا! در هر حال در مشهد روزی مرحوم محمد صادق طهرانیان صاحب امتیاز و مدیر روزنامه خراسان به اداره محلّ خدمتم آمد و مرا بعد از ظهرها به همکاری با روزنامه خراسان دعوت کرد که با اشتیاق پذیرفتم و از بعد از ظهر همان روز که حدوداً اوایل سال ۱۳۳۱ شمسی بود همکاری خودم را با

روزنامه خراسان شروع کردم و در اینجا بود که کم کم بانویسندگان و شعرای نام آوری مانند مرحوم دکتر علی شریعتی، خسرو شاهانی، فخرالدین حجازی، دکتر قاسم رسا، ملک الشعراء آستان قدس، غلامرضا قدسی، گلشن آزادی، سرگردنگارنده، غلامرضا صدیق، محمد آگاهی، سید محمود فرّخ و سید رحمت اله وظیفه دان متخلّص به سرو، استاد احمد کمال پور، استاد باقرزاده (بقا) و استاد محمد قهرمان محشور و آشنا شدم که عده‌ای از این عزیزان به رحمت خدا پیوسته‌اند و عده‌ای مثل من در قید حیات هستند و بامشکلات زندگی دست بگریبان، که خاضعانه می‌گویم از خرمن فضل و ادب این استادان عزیز در مجالس و محافل ادبی مشهد خوشه‌ها چیده و توشه‌ها برگرفتم و مختصر بضاعت ادبی را هم که دارم از برکت مصاحبت و مجالست با این اساتید عزیز است. در روزنامه خراسان دو ستون تحت عنوان فکاهی و شوخی و خنده بطور یومیّه داشتیم که با کمک و همکاری استاد عزیز و دوست خویم آقای خسرو شاهانی همه روزه با نظم و نثر انتقادی سربه سر دستگاههایی که قصوری داشتند می‌گذاشتیم که تا اندازه‌ای مورد استقبال خراسانیهای عزیز و خوانندگان قرار گرفته بود که این همکاری با روزنامه خراسان حدود هفده سال ادامه داشت، ضمناً بین پراتز عرض می‌کنم در روز عید فطر سال ۱۳۳۲ با خانم عفت مظفری صبیّه مرحوم حاجی محمد جعفر مظفری تربتی که از رجال بزرگ علمی خراسان و مدیر مدرسه علمی معروف باقریه (بست بالاخیابان) و از افراد خوشنام و متدین مشهد بود، ازدواج کردم که ثمره این ازدواج چهار پسر بنامهای علیرضا، محمدرضا، غلامرضا، عبدالرضا می‌باشند که هر چهار نفر تحصیلاتشان را تا پایه دکترا و مهندسی در کشور انگلیس ادامه دادند که در حال حاضر «اردیبهشت ۱۳۷۷» پسر بزرگم دکتر علیرضا بازن انگلیسش و سه فرزندش در لندن و پسر کوچکم عبدالرضا بازن آلمانش در آلمان و دو پسر دیگرم مهندس محمدرضا و مهندس غلامرضا در طهران خدمتگذار جامعه انسانی می‌باشند و امّا از زندگی خصوصی که بگذرم یاد آور می‌شوم که در اوائل سال ۱۳۴۲ بطهران منتقل و در سازمان حج و اوقاف مرکز، مسئول انتشار مجله وزین و پرمحتوای معارف اسلامی شدم ضمناً نماینده مرکزی روزنامه خراسان در طهران نیز بودم

و بعد از ظهرها با مجله معروف فکاهی انتقادی توفیق با امضاهای مستعار قتلکچی، قلقل، بچه‌دهات، وح، محولاتی تا آخرین شماره‌اش همکاری مداوم و مستمر داشتم و بعد از انقلاب اسلامی مدتی با مجله طنز یاقوت و چند سال هم با مجله طنز فکاهيون تا آخرین شماره‌اش که تعطیل شد با امضاهای مستعار مختلف همکاری بدون وقفه داشتم و از روز ظهور و تولد مجله گل آفای گل هم کم و بیش با این مجله شیرین و خواندنی همکاری داشته و دارم بطور کلی من همیشه در تمام آثارم اعم از نظم و نثر سعی کرده‌ام دردها و گرفتاریهای مردم وطنم را که از صمیم قلب به آنها عشق می‌ورزم به مصداق:

چو حق تلخ است با شیرین زبانی حکایت سرکنم آن سان که دانی
تا آنجا که می‌توانم با شیرینی طنز بازگو کنم و اطمینان دارم تا زنده‌ام حتی المقدور به این کار ادامه خواهم داد و از این خوشحالم که من همیشه همه مردم را دوست داشته و دارم، منتهی عده بخصوصی را بیشتر دوست می‌دارم و اگر کسی اشتباهاً یا ندانسته از من رنجشی داشته است سعی کرده‌ام به هر وسیله رفع سوءتفاهم کنم که دویستی زیر مضمون همین مدعا است:

از آن شادم که در دل کینه از کس بقدر یک سر سوزن ندارم
کسی از من غباری در دل خویش اگر دارد بداندمن ندارم
در نوروز ۱۳۴۲ مجموعه شعر طنزی از من تحت عنوان (کتاب مستطاب قتلک) در پنجهزار نسخه وسیله روزنامه خراسان در مشهد چاپ و منتشر شد که فعلاً نایاب است و یک نسخه‌اش را خودم دارم. در خاتمه از اساتید و صاحب‌دلان خواننده این کتاب انتظار دارم در هر مورد از اشعار و نوشته‌هایم اشتباه و قصوری مشاهده فرمودند با محبت و مراجع خاص خودشان مرا راهنمایی و ارشاد فرمایند تا چنانچه کتاب تجدید چاپ شد در چاپهای بعدی مورد استفاده و تجدیدنظر قرار گیرد از همه عزیزان در زمان حیات و مماتم التماس دعا دارم.

نیایش^۱

«خدایا جهان پادشاهی تو راست»
تویی کافریدی زیک قطره آب
خدایا تو کردی اداری مرا
خدایا تو دادی حقوق کم
خدایا ندارم من از کس گله
که ماشین عمر من اوراق شد
خدایا ندارم من از تو نهان
باین خرج بسیار واین دخل کم
سپردم به تو خانه خویش را
حقوقی به من ده که فرجام کار

زمین وزمان را خدایی تو راست
زن و مرد های فرنگی مآب
نشاندی به فقرونداری مرا
نشاندی بدینگونه در ماتم
که من خود عقب ماندم از قافله
خدایا دگر طاقتم طاق شد
که چون گشته اجناس خیلی گران
به امر معاشم چو درمانده ام
تو دانی حساب کم و بیش را
«تو خشنود باشی و ما رستگار»

«راز و نیاز؟!»

ای خداوند آسمان و زمین
آنکه بوده‌ست و بودنی‌ست تویی
خالقِ جنّ و آدم و مَلکی
ما همه بنده تو می‌باشیم
روزی ما به دست سرکار است؟
ای خدا: با حقوق شندرغاز
چه کنم با مخارج خانه؟
ای خدا با تمام قدرت و زور
تو مرا از چه؟ خلق فرمودی
من کجا خواستم بشر باشم
تو مرا ای خدا بشر کردی
بهرتر این بود تا به هر گَلکی
تا شب و روز در دعا باشم
راستی من اگر ملک بودم
می‌نهادم به وقت پنج نماز
قدر یک بال پشه یا مگسی
وعده بی عمل نمی‌دادم
به کسی دشمنی نمی‌کردم
تو مرا ای خدا بشر کردی
به خودت ای خدای من سوگند
ای خدایی که خالقِ بشری
پدر من جناب آدم بود
مادرم بود حضرت حوّا
از بهشت به در نمی‌کردی

ای که داری جهان به زیرِ نگین
خالق هر چه هست و نیست تویی
کهنه معمارِ گنبد فلکی
بنده زنده تو می‌باشیم
یا به دست رنود بازار است؟
که بُود پول چند لایخ پیاز
که مرا کرده سخت دیوانه
خلق کردی مرا چرا اینجور؟
داشت آیا وجود من سودی؟
پیِ عصیان و شور و شر باشم
خوار و بدبخت و در به در کردی
می‌شدم من فرشته یا مَلکی
مَلکی خوب و با خدا باشم
کی دگر در پی گَلک بودم؟
داشتم حالتِ خشوع و نیاز
ابداً هیچ‌گه به هیچ کسی
یک چک بی محل نمی‌دادم
کار ناکردنی نمی‌کردم
تو گرفتارِ شور و شر کردی
من ازین زندگی زیمِ خرسند
مهربان‌تر ز مادر و پدری
آدمی با خدا و محکم بود
بهترین خانمِ تک دنیا
هر دو را در به در نمی‌کردی

بنده هم حال در جنان بودم
عصرها زیر سایه طویی
روز و شب با هزارها حوری
هر چه می دیدم از تمام جهات
لیک با یک اراده فوری
واگرفتی ز من، بهشتم را
من که می گویم ای خدای غفور
که فقط بهر حبه ای گندم
گنهی گر که کرده آهنگر
تو که دادی عذاب آدم را
ای خدا جان، به جای یک گندم
حاضرم ده، نه، بلکه صد خروار
بگذارم به روی دیده، بگیر!
حال هم چون که من گرفتارم
اولندش! در این جهان خراب
لطف خود را ز من دریغ مدار
ثانیاً چون که رفتم از دنیا
گر ز اعمال بی رویه و زشت
تو خود ای خالق رحیم و کریم
بلکه یابم از آن بلیه نجات

مناجات^۱؟

در بهشت تو جاودان بودم
بود رنگین بساط من بر پا
داشتم من بساط آن جوری!
می خریدم به چار تا صلوات
کردی اوضاع را تو این طوری!
کردی اینجور سرنوشت را
هست این از عدالت تو به دور!
این چنین، تا کنی تو با مردم
می زنی از چه گردن مسگر
از چه کردی خراب عالم را؟
بنده تنها ز جانب مردم
گندم ناب بیست و چار عیار!
گنه آدم و ندیده بگیر!
دو تماً ز حضرتت دارم
که بود شور و شر بدون حساب
تا نباشد به جز توام سر و کار
روز محشر که هست روز جزا
بهر من بسته بود راه بهشت
راه را باز کن، بذار بریم!!
بر محمد و آل او صلوات

خلق ازل و ابد هم آواز
تا چند شوم قرین خاری

«ای بر احدیت ز آغاز
ای مبدأ آفریدگاری

چندان که جهان گشاده دیده
هرچند فقیر و تنگدستم
آخر تو خدای من خدایی
از چیست که می‌کنی بدزدان
یا هرکه درست و پاک گردد
با دشمن خویش ای خدا جان
کانشا همه را ز مال دنیا
هستی ز چه ای جناب داور
بنده خودم ای جناب ایزد
کانیسان شده‌ام فقیر و بی پول
هرکس که چو بنده داردت دوست
گر بنده بدم در این اداره
کردی تو خودت مرا اداری
در خاتمه ای خدای دانا
ای خالق قادر یگانه
یک ثروت بی شمار و سرشار
بر من زره کرم عطا کن
یک هیکل چاق خیک مانند
چون ثروت و هیکلم تو دادی
دیگر خود خلق ای خدا جان

کس لخت و گدا چو من ندیده
من بنده حضرت تو هستم
میسند روم کنم گدایی
از هر طرفی تو لطف و احسان
باید که ز غم هلاک گردد
آنقدر کنی تو لطف و احسان
سازی تو غنی و خان و آقا
با دشمن خویش مهربانتر
با حضرت تو چه کرده‌ام بد
با کس زده‌ام چه مکر و بامبول
از چیست که بر کنی از او پوست
هر کاره. تویی منم چکاره
با بنده دگر چه حرف داری
بگذر ز خلاف کاری ما
خواهم ز تو من سه چار خانه
با شمش طلا سه چار خروار
این حاجت بنده را روا کن
ده نیز به بنده، ای خداوند
گر عقل ندادیم ندادی؟
من را بدهند جاه و عنوان

به مناسبت ولادت باسعادت سرور کائنات پیامبر گرامی اسلام (ص)^۱

به خط نور نوشته است بر در و دیوار
 به هر کجا که نظر افکنی به دیده دل
 به هر طرف نگری عاشقانه می بینی
 که در نشاط و سرورند حوریان بهشت
 فتاده غلغله ای در عوالم ملکوت
 به شکر آن که رسول خدا تولّد یافت
 نهاد پا به جهان آن یگانه دوران
 نهاد پا به جهان رهبری مسیحا دم
 رسید آنکه به درماندگان دهد یاری
 چو خواست طبع زبون شمه ای کند تقریر
 ز شرح عقل و کمالش قلم به عجز آمد
 کتاب وصف کمالش نمی شود کامل
 چو آفتاب بود چهره منور او
 ز وصف فخر بشر طبع من بود عاجز
 که شد ولادت مسعود احمد مختار
 ز پیش چشم تو گردد غبار ره به کنار
 به گرد عرش مقیمان محرم اسرار
 به شوق و شور و شمع شاهدان شیرین کار
 ز سجده پیش خداوند قادر قهار
 ز بطن آمنه با مقدمی سعادت بار
 که دین او بشود جاودانه در اعصار
 که سروری سزدش بر جهان سلیمان وار
 رسید آنکه به مستکبران کند پیکار
 ز فضل و عقل و کمالات سید ابرار
 ز ذکر حسن جمالش زیانم از گفتار
 اگر که بحر مرگب شود، قلم اشجار
 که در نگاه به او خیره می شود ابصار
 به عجز خویش (حسامی) کنون کند اقرار

به مناسبت بعثت رسول گرامی اسلام محمد بن عبدالله (ص)

باز دلم کرده آرزوی محمد
 مست الستم نموده بسوی محمد
 بلبل طبعم ز شوق مژده بعثت
 پر زده هر سو به جستجوی محمد
 رفته حواسم به سوی گنبد خضرا
 کرده دلم چون هوای کوی محمد
 خوشتر از این آنکه جبرئیل امین هم
 رفته به غار حرا به سوی محمد
 رفته که با امر کردگار بخواند
 آیه اقراراً به پیش روی محمد
 خواند به نام خدا چو آیه قرآن
 گشت جهان پُر ز گفتگوی محمد
 نور خدا تافت تا به سینه پاکش
 مهر خجل شد ز نور روی محمد
 در دو جهان ز آدم و فرشته ندارد
 خلق خوشی مثل خلق و خوی محمد
 بار خدایا گواه باش که بسته است
 جان حسامی به تار موی محمد
 در همه جا حفظ کن به حرمت قرآن
 آبروی ما به آبروی محمد

به مناسبت ولادت با سعادت امیر مؤمنان علی بن ابیطالب (ع)^۱

از هوا، بوی زلف یار آید	با نسیم خوش بهار آید
این نسیم لطیفِ عطر آمیز	از چمن یا ز کوهسار آید
یا صبا می‌وزد ز سویِ ختن	که فرحبخش و مشکبار آید
نی خطا گفتم از ختن نبود	کاینچنین مست و بی‌قرار آید
این نسیم سحر که سحر آمیز	همره نغمه هزار آید
گرچه باشد لطیف و مشکین بو	نز بهار و نه از تتر آید
این بهشتی نسیم عیسی دم	بلکه از سویِ کوی یار آید
زانکه در گوش من سروشی داد	مژده‌ای کان بزرگوار آید
گفت امشب ز پشت پرده غیب	فاش و بی پرده پرده‌دار آید

می‌گشاید دو چشم بر دنیا

مرتضی عبد‌خانه‌زاد خدا

آفتاب رُخش چو پیدا شد	نور چشم و چراغ دنیا شد
پای تا در درونِ کعبه نهاد	خانه‌زادِ خدای یکتا شد
خورد چون شیر پاکِ بنت اسد	شیرِ درگاهِ حق تعالی شد
لحظه‌ای از خدا نشد غافل	فکر و ذکرش خدای دانا شد
خفت در رختخواب پیغمبر	شبِ سختی که فتنه بر پا شد
نورِ چشمانِ مصطفی گردید	همسرِ با وفای زهرا شد
مرشد و پیرِ عارفان جهان	زینتِ هَلْ اَتی و طاهّا شد
رتبه‌اش رفته رفته بالا رفت	تا ولّیِ علیّ اعلیّ شد

۱ - نقل از کتاب اشعار انجم ادبی سخنوران کانون بازنشستگان کشوری.

کم گمک در خدا فنا گردید قطره‌ای متصل به دریا شد
شد فنا در مشیت ازلی

شیرِ درگاهِ حقِ علیّ ولیّ

چون علی در خدا فنا گردید رمزِ سرچشمه بقا گردید
شد چو سرمست باده ازلی جان و جامِ احدنما گردید
ذکر نامِ نکویِ دلجویش هم شفا داد و هم دوا گردید
بسکه اخلاص بود در کارش کارساز و گره‌گشا گردید
تا که شاگردی محمد کرد رهبرِ خیلِ انبیا گردید
شاه مردان، ولیّ حضرت حق مرشد و پیرِ اولیا گردید
چون که او بو تراب و خاکی بود درخورِ تاجِ هُلّ اتی گردید
تا که از خود گذشت در ره حق محرمِ رازِ کبریا گردید

گشت بالانشینِ مسندِ حق

از دل و جان به حق چو شد ملحق

ای یل سرفرازِ ملکِ حجاز خسرو چاره سازِ بنده نواز
علی ای خانه زادِ حضرتِ حق تا که شد چشمِ من به رویِ تو باز
از تو یک لحظه نگسلم پیوند جز تو با کس نمی‌شوم دمساز
ذکر نامِ تو در ضمیرِ من است پیش از آن دم که ایستم به نماز
جز خدا و تو بر دَرِ دگری نهنم سر ز رویِ عجز و نیاز
کارِ خود را ز بعدِ نامِ خدا من به نامِ تو می‌کنم آغاز
گر هی اوفتاده در کارم ای که هستی مرا تو محرمِ راز
چه شود ای گره‌گشای جهان گر ز کارم گره، نمایی باز

چون کریم و گره‌گشا هستی

مظهرِ رحمتِ خدا هستی

به مناسبت ولادت باسعادت بزرگ بانوی جهان اسلام فاطمه زهرا علیها سلام^۱

ای ز روی تو چشم جان روشن	چشم جان جهانیان روشن
چشم تا بر جهان تو کردی باز	گشت آفاق ناگهان روشن
شد ز نور رخ چو خورشیدت	چهره ماه آسمان روشن
از قدوم تو شد زمین و زمان	از مکان تا به لامکان روشن
گشت از آن جمال نورانی	چشم مشتاق دوستان روشن
ای جلودار حوریان بهشت	در جنان چشم حوریان روشن
قدمت بر خدیجه میمون باد	چشم ختم پیامبران روشن
دختر خوب سرور عالم	آمدی چشم شیعیان روشن

ای عزیز گرامی اسلام

به تو از ما بسی درود و سلام

دختر ناز سید بطحا	نور چشم خدیجه کبرا
شاخ پر بار نخله یاسین	گل بی خار گلبن طاهّا
ای مهین یادگار پیغمبر	و ای نبی زاده حضرت زهرا
گشت عالم ز مقدمات روشن	تا گشودی تو چشم بر دنیا
فخر دریانی تو را دارد	مریم پاک ، مادر عیسی
از وجود تو افتخار کند	بر جهان و جهانیان، حوا

چون تویی فخر عالم و آدم

دخت پاک پیمبر خاتم

ای رخ خوب تو ز زیر نقاب	بهرتر از آفتاب عالم تاب
ای که شب تا سحر ز یاد خدا	چشم حق بین تو نرفت به خواب

نشدی در حیات خود غافل لحظه‌ای از خدا و راه صواب
 پیش بحر حیا و عصمت تو هفت دریای بیکران چو سراب
 شیرۀ جان گل گلاب شود از گل مصطفی تویی تو گلاب
 چون تو ام‌الائم‌ای، من هم که بود نامه‌ام سیاه و خراب
 می‌زنم ای شفیعۀ محشر دست در دامن تو روز حساب
 به امیدی که وارهم آن روز در پناه تو از عتاب و خطاب

چون تویی دخت سید ثقلین
 جفت مولا و مادر حسنین

به مناسبت ولادت باسعادت سرور آزادگان جهان حسین بن علی علیه السلام

باز امشب دل زشادی شور و غوغا می‌کند
 شور و غوغا با بساط عیش برپا می‌کند
 شور و شادی تا سحر از هر طرف امشب ز شوق
 بافتن دلبری خود را به دل جامی‌کند
 عیش و عشرت گوئیادرسینه ناشادمن
 تاکنون گم بود و خود را تازه پیدامی‌کند
 گر ز خوشحالی ندانم پای از سر دور نیست
 مست و گرمم این چنین خورشید بطحامی‌کند
 چون نباشم شاد امشب چون حسین بن علی
 برجها چشمان نازخویش را وا می‌کند
 آنکه او در سوّم شعبان به دامن بتول
 از جمال بی مثالش پرده بالامی‌کند
 پیشوای دین و دنیا شافع روز جزا
 آنکه خاک تربتش اعجاز عیسی می‌کند
 آنکه بر درباری در بار رحمت بار او
 آرزو صد یوسف و عیسی و موسی می‌کند
 آنکه یادش روشنی بخش دل و جان من است
 آنکه نامش سینه را چون طور سینامی‌کند
 آنکه دین جدّ خود را بانثار خون خویش
 در زمین نینوا معمور و احیامی‌کند
 آنکه روزی بهر ارشاد جهان ظلم و زور
 بر سر نی، نای او تفسیر طاهامی‌کند

آنکه پیمان شهادت را به شادی از ازل
 با رضایت با خدا تنظیم وامضا می‌کند
 آنکه فطرس بال و پر می‌گیرد از قنداقه‌اش
 بال و پر می‌گیرد و رو سوی بالا می‌کند
 گر که داری حاجتی رو کن (حسامی) با حسین
 حاجت را چون روا فرزند زهرا می‌کند

به مناسبت ولادت باسعادت قهرمان کربلا زینب کبری (س)^۱

زینب ای دخت قهرمان علی	مایه فخر خاندان علی
گر نبودی تو بعد قتل حسین	منهدم بود دودمان علی
گشت پیدا ز خطبه‌ات که یکیست	خود زبان تو با زبان علی
هرچه گفתי به خطبه پیش یزید	بود چون گفته و بیان علی
تا بکاهند قدر مولا را	بود گر سعی دشمنان علی
لیک با آتشین خطابه خویش	تو فزودی به قدر و شأن علی
هرچه کردی به راه کوفه و شام	داشت ای قهرمان، نشان علی
تو نمودی ز بعد قتل پدر	سرپرستی ز کودکان علی
بعد عباس آب می‌دادی	تو به گلهای بوستان علی
اُسرا را که پاسداری کرد؟	جز تو ای دخت قهرمان علی
خبر هولناک فاجعه را	تو رساندی به دوستان علی
هرچه گویم کم است در شأنت	زینب ای دخت مهربان علی
دل ما را ز مهر روشن کن	چون تو ای نور دیدگان علی
نظری کن ز لطف، بی‌بی جان	بر «حسامی» تو را به جان علی

به مناسبت ولادت با سعادت حجة بن الحسن ولی عصر (عج)^۱

شاهدی آمد که امشب با علی (ع) ساغر زند
 ساغر وحدت ز دست ساقی کوثر زند
 نور باران می شود امشب زمین و آسمان
 کافتاب غیرت از دامن رحمت سر زند
 آفتابی می کند از مشرق حکمت طلوع
 کز تجلی گور رویش طعنه بر خاور زند
 تازه مولودی به دنیا می گشاید چشم ناز
 کز وجود او زمین بر آسمان تسخر زند
 حضرت مهدی ع امام عصر و پور عسکری
 مَهر باطل آنکه بر زور و زر و زیور زند
 آنکه بهر حرمتش از عرش جبریل امین
 بر فراز فرش آید چتری از شهر زند
 حضرت عیسی فرود آید ز چرخ چارمین
 بوسه بر قنداقه مهدی دین پرور زند
 آنکه موسی با ید بیضا برای کسب نور
 همچو ماه از مهر، هر شب حلقه بر این در زند
 یوسف و یعقوب و ابراهیم بر گهواره اش
 آن یکی مشک، آن عیبر و آن یکی عنبر زند
 تا شود خوشبو فضای خانه از خلد برین
 عطر گل با خود صبا آورده پا تا سر زند

آمد آن شاهی که کاخ ظلم و جور و کفر را
 برق شمشیر کجش آتش به خشک و تر زند
 آمد آن شاهی که با فرّ و شکوه ایزدی
 پرچم توحید را بر فرق بحر و برّ زند
 آمد آن شاهی که در عالم شکوه حشمتش
 طعنه‌ها بر شوکت دارا و اسکندر زند
 آنکه روزی بهر ارشاد جهان ظلم و زور
 جای جدّ خود پیمبر^ص تکیه بر منبر زند
 حامی مستضعفان و چاره بیچارگان
 کو قدم در جای پای حیدر صفدر زند
 آنکه هر عاصی ز هر در رانده گردد، با امید
 دست در دامان آن شاه بلند اختر زند
 هرکه دارد حاجتی تا حاجتش گردد روا
 کی به جز درگاه لطف او در دیگر زند
 چون «حسامی» هم شود شرمنده از بار گناه
 دست در دامان مهدی در صف محشر زند

درگاه رضا (ع)^۱

از برای دوستداران کیمیا داریم ما
با بد و خوب جهان صلح و صفا داریم ما
چشم امید شفاعت از رضا داریم ما
زآنکه ایمانی به این در بی‌ریا داریم ما
غیر درگاه رضا دیگر کجا داریم ما
تا که در این آستان دارالشفا داریم ما
کز برای درد بی‌درمان دوا داریم ما
کانچه را گفتیم داریم از دعا داریم ما

تاجر عشقیم و کالای وفا داریم ما
صفحه دل تا که از زنگ کدورت پاک شد
نیست از اعمال ما راضی خدای ما ولی
دست خالی کی رویم از آستان بوالحسن
گر خدا ناکرده برگردیم از این در ناامید
حاجتی نبود به قانون و شفای بوعلی
هر که دارد درد بی‌درمان به او از ما بگوی
چون (حسامی) از دعای نیم‌شب غافل مباش!

جوهر عدل

میوه عدل بسی شیرین است
عدل بی شبهه مسیحانفس است
هست در ذات عدالت پنهان
ذات حق را چو علی بود، ولی
مهر رخشنده بر آفاق حیات
حامی و محرم محرومان بود
ای که بالاتری از چرخ کبود
نشاند احدی غیر خدا
لافتی مثل تو در روی زمین
گفت با خود چو تو را خوب شناخت
رَبِّهِ فَبِهِ تَجَلَّى وَظَهَرَ

عدل زیبنده‌ترین آئین است
مُلک را ضابطه عدل بس است
هر فضیلت که شناسی به جهان
جوهر عدل علی بود، علی
علی آن قائمه عدل و ثبات
همدم و یاور مظلومان بود
یا علی ای شه اقلیم وجود
ای که در دایره دهر تو را
گفت در وصف تو جبریل امین
هر که در آتش مهر تو گداخت
« هَا عَلِیُّ بَشَرٌ کَیْفَ بَشَرٍ »

شدّت عدل تو شد قاتل تو
 ریشه نخل عدالت را زد
 عدل گردید در آن لحظه، شهید
 عدل گردید در آنجا مدفون
 ای که هستی به جوانمردی، طاق
 باز هم دست به دامن توأم

بود از نور خدا پُر دل تو
 ابن مُلجم نه که ضربت را زد
 تیغ کین تاکه به فرق تو رسید
 تر چو شد دامن محراب ز خون
 ای که مثلث نبوّد در آفاق
 گر چه شرمندۀ احسان توأم

به مناسبت شهادت جانگداز صدیقۀ طاهره فاطمۀ زهرا علیها سلام

ای غُـنچه باغ دین و دانش
 ای جُفتِ علی نگینِ خاتم
 ای روی تو رشک زهره، زهرا
 از راه ولایت و امامت
 پیداست که بعد از آن چه می شد؟
 شد کامل و پا گرفت اسلام
 رفتی تو از این جهان فانی
 جای تو به چشم تنگ دنیا
 تنها شد و بی انیس و غمخوار
 نالید و گریست، عاشقانه
 از نور خدا سرشته بودی
 در چشم خدیجه، نور عینی
 زهرای گرامی محمّد
 دو حال امامت و رسالت
 داری تو نشان با نشانها
 از فخر و شرف، قیامتی تو

ای چشم و چراغ آفرینش
 ای مایه افتخار آدم
 ای دختر بی قرین خوا
 دین از تو گرفت استقامت
 گر خلق تو در جهان نمی شد
 از یمن وجود تو سرانجام
 آوخ که در اوّل جوانی
 ای فاطمه جان نبود گویا
 با مرگ تو شد علی عزادار
 آن مرد یگانه زمانه
 زهرا تو به از فرشته بودی
 تو مادر زینب و حسینی
 ای دختر نامی محمّد
 پیداست ز چهره ات دو حالت
 تاجی تو به فرق کهکشانه
 سـر سلسلۀ امامتی تو

حریم آشنادر آتش بیگانه...^۱

دلم در آتش حسرت از این افسانه می‌سوزد
 که از غیرت دل شمع و پر پروانه می‌سوزد
 سراپا شعله‌ور گردم چو بینم ظهر عاشورا
 حریم آشنا در آتش بیگانه می‌سوزد
 ز پیکان و گلوی نازک اصغر چو یادآرم
 دل بی‌طاقتم ناگاه آگاهانه می‌سوزد
 چو بینم پای عریان کودک و خار بیابان را
 دلم بر زخم‌های پای آن دُرذانه می‌سوزد
 ز دست و قامت عباس نام‌آور چو یادآرم
 دلم بر دست و بر آن قامت مردانه می‌سوزد
 اسیران را چو با زنجیر در ویرانه می‌بینم
 دلم بر حالت زینب (س) در آن ویرانه می‌سوزد
 چو بر دست پدر نعش پسر بینم به خون رنگین
 دلم بر حالت آن جان و آن جانانه می‌سوزد
 چو یاد آرم ز چوب خیزران و آن لب و دندان
 دلم بر آن سر با حشمت شاهانه می‌سوزد
 اگر افسانه هم شد قصه جانسوز عاشورا
 دلم تا زنده‌ام از یاد این افسانه می‌سوزد
 دلم با من «حسامی» می‌کند دیوانگی امشب
 که با من تا سحر تنها دل دیوانه می‌سوزد

شرکت با خواجه حافظ شیرازی

شه لب تشنگان می‌گفت زیر تیغ قاتل‌ها
به غیر از شاه مظلومان نبینی عاشقی صادق
سرشه زاده اکبر چون زشمشیر عدو شق شد
بگو آماده شو زینب که بعد از ظهر عاشورا
نهان شد زیر خاکستر سر شاه شهید اما
چو شب شد غرق وحشت در بیابان طفل شه گفتا

«الا یا ایها الساقی ادرکاساً وناولها»
«که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها»
«زتاب جعدمشکینش چه خون افتاد در دلها»
«جرس فریاد می‌دارد که بر بندید محملها»
«نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها»
«کجاء اند اند حال ماسکباران ساحلها»

شرکت با غزل دوم خواجه

شاه شهید گفتا چون دید کربلا را
ای بخت هم‌تی کن تا زود کشته گردم
اکبر چو رفت میدان گفتا شه شهیدان
می‌گفت با برادر در روز جنگ، عباس ع
در کربلای عشقش باید که کشته گردی
صبح شهادت آمد، اصحاب را بگویند
با شوق وصل دلبر زخم سنان وخنجر

«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا»
«باشد که باز بینم دیدار آشنا را»
«دل می‌رود زدستم صاحب‌دلان خدا را»
«بادوستان مروت با دشمنان مدارا»
«گر تو نمی‌پسندی، تغییر ده قضا را»
«هات الصبوح هبوا یا ایها السکارا»
«در رقص و حال آرد پیران پارسارا»

یاعلی یا علی یاعلی جان

خسرو کشور دین و ایمان
خوب خوبانی و شاه مردان
یا علی یا علی یاعلی جان

یاعلی ای جوانمرد دوران
یا علی ای بزرگ بزرگان
بسته‌ام با تو من عهد و پیمان

هر که هستم غلام تو هستم
با امیدی که گیری تو دستم
یا علی یاعلی یا علی جان

چون ز صهبای عشق تو مستم
نشکنم با تو عهدی که بستم
از کرم ناامیدم مگردان

هم تویی ساقی حوض کوثر
شهر علم نبی را، تویی در
یا علی یاعلی یا علی جان

هم تویی شافع روز محشر
هم تویی یار زهرای اطهر
مرشد و رهبر اهل عرفان

بحر عرفان وجود و سخایی
از خدا کی تو مولا جدایی
یا علی یاعلی یا علی جان

بندۀ خانه زاد خدایی
محرم درگه کبریایی
مظهر رحمت و لطفِ رحمان

هم تو سلطان مُلک یقینی
بهترین فرد روی زمینی
یا علی یاعلی یا علی جان

مُرشد جبرئیل امینی
هم امیر همه مؤمنینی
هم تویی رهبر دین و ایمان

واقفی چون تو از وضع و حال
در قفس مرغ بشکسته بالم
یا علی یاعلی یا علی جان

گوهر بحر کون و مکانی
یاور و یار درماندگانی
یا علی یاعلی یا علی جان

خود تو دانی که از شیعیانیم
جز رخت راه دیگر ندانیم
یا علی یاعلی یا علی جان

ای جوانمرد تاریخ عالم
چون تو ناگفته دانی سئوالم
ای دوی دل دردمندان

یا علی ای که فخر جهانی
با خبر از زمین وزمانی
وارهانم از این رنج حرمان

ما همه گر که پیر و جوانیم
یا علی ما هم از دوستانیم
شیعه و پیرو راه قرآن

شب مردان خدا

نیمه شب چون در رحمت باز است
شب بود گر چه قرین ظلمات
شب مردان خدا روز بود
خلوت انس خدا نیمه شب است
دل شب حلقه باب الله است
باش شب ای دل غافل بیدار
شب بود باز در، خاص حرم
نیمه شب قرب خدا رادریاب
شب بود نور حقیقت پیروز
شب قدری که نهان است از ما
ای خوشا بندگی و خلوت راز
ای خوشا عالم بیداری شب
ای خدا جز تو کسی نیست مرا
خسته و بی کس و تنها یارب
ای حبیب شب تنهایی من
دوست دارم که زمن در دل شب
ای خدایی که نگهبان منی
رحمتی از کرمتم با من کن
به نوایت بنوا نای مرا

وقت معراج و گه پرواز است
هست در این ظلمات، آب حیات
روز پیروز دل افروز بود
نیمه شب موقع عرض ادب است
هم کلید در این درگاه است
تا سحر دست از این حلقه مدار
نیست در طوف حرم، نامحرم
که بود دیده اغیار، بخواب
چیره بر روشنی کاذب روز
هست آنهم شبی از این شب ها
با خدا درد دل شب راز و نیاز
بر در خانه حق زاری شب
جز تو فریادری نیست مرا
درد دل با تو کنم در دل شب
و ای طیب دل سودایی من
بشنوی ناله یارب یارب
روشنی بخش دل و جان منی
شب تاریک مرا روشن کن
گرم کن سردی شبهای مرا

خدایا سال نوراکن مبارک

خداوندا کریم‌الجلال
تو محبوب القلوب انس و جانی
عطاها می‌کنی خیلی به مردم
چو در دنیا و مافیها تو شاهی
خلاصه ای خدا خیلی تو خوبی
اگر تو پرده در بودی خدایا
عیان می‌شد زهرکس فتنه و شر
تمام پرده‌ها گر پاره می‌شد
برای کس نمی‌ماند آبرویی
خداوندا در این سال و مه نو
عطا فرما در این روز دل افروز
زلطفت ای خداوند تبارک
خدایا کشور ما را نگهدار
خداوندا تو بستان کار ما را
خدایا هرکه از ما قرض دارد
خداوندا به بعضی بندگان
عطا کن ذره‌ای عقل و کمالات
خداوندا تو خیلی مهربانی
ولی ای خالق یکتای عالم
تو دانی مادر من هست حوّا
بگویم گفته خود را دگر بار
زلطفت ای خداوند تبارک

بزرگا بسی زوالا لایزالا
تو مافوق زمین و آسمانی
به جن و انس و مارو مور و کژدم
خوردند از خوان جودت مرغ و ماهی
برای آنکه ستار العیوبی
نمی‌دانم چه می‌شد وضع دنیا!
به پامی‌شد به عالم محشر خر!
ریاکار دغل بیچاره می‌شد
نمی‌رفت هیچ جا آبی به جویی
نفرمایی تو ما را ناگهان هُو!
همه پیرو جوان را بخت پیروز
به مردم سال نوراکن مبارک
ز کید خائنین و شر اشرار
بفرما تا کند با ما مدارا!
بفرما یک کمی زودتر بیارد!
که حیرانند در کار جهانت
که گردد بهرشان آسان محالات
بسی بالاتر از وهم و گمانی
تومی‌دانی منم فرزند آدم
اگر کردم خطایی عفو فرما
اگر چه می‌شود این بیت تکرار
به مردم سال نوراکن مبارک

عیددانی چیست ؟

عیددانی چیست ؟ دل مسرور و شادان داشتن
 از سرور و وجد لب چون غنچه خندان داشتن
 از سر شب مست وصل یار بودن تا سحر
 روز تا شب دیده بر رخسار جانان داشتن
 صبح رفتن با حبیبان جانب دشت و دمن
 جا به روی سبزه و کوه و بیابان داشتن
 با محبت بوسه دادن بر رخ کوچکتران
 احترام سنّ و سال پیرمردان داشتن
 شادمان برخورد کردن با همه با روی باز
 درد و رنج خویش را از خلق پنهان داشتن
 خوب گفتن با ادب پشت سر هر آشنا
 دل زبده گفتن به این و آن هراسان داشتن
 از صمیم دل دعا کردن برای دوستان
 روز و شب وقت نماز و ذکر قرآن داشتن
 بر زیان کس سخن چینی نکردن پیش غیر
 با نکوگویی دواى دردمندان داشتن
 با ضمیر روشن و نور صفا و قلب پاک
 چهره‌ای پر نور چون خورشید تابان داشتن
 بیشتر بودن به فکر دیگران تا فکر خویش
 خویش را خدمتگذار هر مسلمان داشتن

تا کنی خدمت به مخلوق خدا در سال نو
 تکیه برالطاف بی پایان یزدان داشتن
 تا به شادی بگذرد ایام عیدی ظهر و شب
 یا که مهمان بودن و یا آنکه مهمان داشتن
 بامحبت چون « حسامی » می توان با قلب پاک
 دوستان مهربان و خوب و انسان داشتن
 الغرض عید است پیش شخص دانا آنگهی
 کانچه گفتم زین و آن ، هم این و هم آن داشتن

گل آمد و نوبهار...^۱

گل آمد و نوبهار با هم
 کز مقدم این دو پیک شادی
 زد لشکر نوبهار و نوروز
 از باد بهار، دشت و صحرا
 در پیش نظر هوای نوروز
 با ریزش دانه‌های باران
 چون دایه، نسیم قطره قطره
 در خانه هرکه پاگذاری
 ماچ است که می‌کنند مردم
 این گردش عید را ز شادی
 هر لعبت شوخ را چو آهو
 شاد است از این قضیه ریشو
 در رقص بود از این مگلا
 وقتی ست که بهر گشت و تفریح
 گیری تو نشاط نوز نوروز

گوییم به هر دو خیر مقدم
 اسباب نشاط شد فراهم
 در دامن کوه و دشت، پرچم
 گردید دوباره سبز و خرم
 فرمود بهشت را مجسم
 ابر است کریم تر ز حاتم
 ریزد به دهان غنچه شبنم
 می‌شنگند اهل خانه باهم
 از صورت یکدگر دمام
 اغیار به هم شوند محرم
 گر بوسه زنی نمی‌کند رم
 بی‌ریش از این گرفته ماتم
 در وجد بود از آن معم
 در دامن سبزه‌ها دهی لم
 غم را بنهی به پای شلغم

عید است و موسم گل...

پر کرده عطر گل‌ها از بوی خود فضا را
 « دل می‌رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را »
 عید است و موسم گل این باد نوبهاری
 در رقص و حالت آرد پیران با عصا را
 عید است و اوفتاده صدها گره به کارم
 خواهم گره‌گشایی از باد نو بهارا
 گر خود شما بخواهید این بنده می‌تواند
 از کارهای نیکو آگه کند شما را
 گر مثل من بزرگی هرگز مکن فراموش
 در صبح اول عید عیدئ بچه‌ها را
 گر کوچکی به برکن اول لباس نو را
 وانگه بکش جلوتر بشقاب باقلوا را
 من از همه غذاها یار چلوکبابم
 « گر تو نمی‌پسندی تغییر ده قضا را »
 افطار خانه ما آش است و نان حلوا
 « ساقی بشارتی ده پیران پارسا را »
 چشم کنار سفره در جستجوی جوجه‌است
 « باشد که باز بینم دیدار آشنا را »
 سهم رفیق را هم خوردیم و گر بفهمد
 « دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا »

خوردیم اگر کبابی با استکان آبی
 ای شیخ پاکدامن معذوردار ما را
 فکر رفاه ما باش چندانکه می توانی
 نیکی به جای یاران فرصت شمار یارا
 درد گران فروشی هرگز دوا ندارد
 یارب خودت دوا کن این درد بی دوا را
 در این دو روز عیدی کم کن شکم چرانی
 با حال خود رها کن آجیل و پسته ها را
 هنگام میهمانی در هر کجا بمانی
 «با دوستان مروّت با دشمنان مدارا»

وعده و وعید! ^۱

هر که موی سرش سفید بود
 بخورد گرکتک شود بهتر
 هر که تب می کند علاج تبش
 هر کسی غیر من در این عالم
 جز من بینوا در این دم عید
 بچه من فتاده یاد پلو
 زانک طفلک ندیده رنگ برنج
 خبر سور اگر دهند مرا
 هر که بی پول شد شقی گردد
 هر کسی ظالم است و دزد و شریر
 وزرا هر چه را که می گویند
 گر کسی مثل من کند باور

گرسپاهی خورد مفید بود
 هر که درد سرش شدید بود
 عرق بیدمشک و بید بود
 یا مراد است و یا مرید بود
 هر کسی در پی خرید بود
 چونکه نزدیک روز عید بود
 مثل من مدتی مدید بود
 بهر من بهترین نوید بود
 هر که پولدار شد سعید بود
 پسر شمر، یا یزید بود
 همه اش وعده و وعید بود
 آن همه وعده ها، بعید بود

خویشتن^۱

چون نظر می افکنم بر روزگار خویشتن
 گریه می گیرد مرا بر حال زارِ خویشتن
 منکه چون مه نور افشاندم به شام دیگران
 شمع سان سوزم کنون در شامِ تارِ خویشتن
 می گشودم من که از کارِ گرفتاران گره
 عاجز و درمانده ام اکنون به کارِ خویشتن
 بافتم تارِ هوس بس برخودم چون عنکبوت
 گشته ام پایند و زندانی به تارِ خویشتن
 از جهالت تا که از یاد خدا غافل شدم
 از گنه کردم گران اینگونه بارِ خویشتن
 دست خالی مانده ام در گِیرو دارِ زندگی
 باختم دیگر چو من دار و ندارِ خویشتن
 از سرِ شب تا سحر با گریه می ریزم چو شمع
 اشک داغ از دیده شب زنده دارِ خویشتن
 هر چه از من سرزند این روزها من نیستم
 چون نمی باشم دمی در اختیارِ خویشتن
 خویش را گم می کنم گاهی و چون دیوانگان
 می نشینم پشت در در انتظارِ خویشتن
 چونکه خود را می کنم پیدا و می آیم به خویش
 جز خیالم را نه بینم در کنارِ خویشتن

خود بخود می خندم و یکدفعه می گیرد مرا
 گریه ام بر خنده دیوانه وار خویشتن
 دل امید عفو دارد گرچه از بار گناه
 نالامیدم از دل امیدوار خویشتن
 در گرفتاری به یاد حق چو باشم بیشتر
 در خزان خویش می بینم بهار خویشتن
 تا از این سردرگمی و بی خودی یابم نجات
 یاوری می خواهم از پرودگار خویشتن

آخدا؟!۱

نقش مخلوق به آبه آخدا	وضع دنیایت خرابه آخدا
کار دنیا بی حساب آخدا	وضع عالم سربه سر خر تو خره
بی حساب و بی کتابه آخدا	هر کجا رابنگری از هر جهت
هر که بینی در عذابه آخدا	یکنفر از بندگان شاد نیست
تازه اوضاعم خرابه آخدا	من یکی از بندگان خوبتم
پیر در عهد شبابه آخدا	هر که را بینی زبس ناراحته
مملکت در التهابه آخدا	اینکه وضع مملکت داری نشد
جون من خیلی صوابه آخدا	ای خدا آخر بما بهتر برس
آخدا وقت شتابه آخدا	تا اگر این وضع را سامان دهی

به مناسبت انتشار کتاب ضالّه «آیه‌های شیطانی» مزدوران غرب...

باز دیو سپید استکبار!
 دُزد خُشکِی و دُزد دریایی.
 در خفا انگلیس و آمریکا
 تا شود تیره چهرهٔ اسلام
 باز هم فتنه‌ای بپا کردند
 مُلحدی را آجیر خود کردند
 تا که سلمان رُشدی بدبخت
 کرد حق را ز خویش ناراضی
 زانکه با آیه‌های شیطانی
 پوچ و بی پایه خواند قرآن را
 لیک ای نانجیب لامذهب
 ما و قرآن و رحمت ابدی
 همه جا چون خدای ما با ماست
 هم شما ای سران فاسد غرب
 هرچه بر پاکنید هر شب و روز
 دین مابیشتر شود مُحکم
 راه ما مستقیم باشد وهست

ساخت با شیر پیر استعمار!
 هر دو باهم شدند، پیمانکار!
 این دو ملعون و رهبر اشزار
 ظاهراً آشکار و در انظار!
 در جهان این دو تا جنایتکار!
 طبق معمول رسم استثمار
 این اجیر کثیف استعمار!
 تا بجوید رضای استکبار!
 کرد توهین به سیّد ابرار!
 آن فرومایه مَرَد هیچ ندار!
 آری ای نابکار لاکردار!
 تو و آن حامیان کجرفتار!
 فکر بکری بحال خود بردار!
 بدتر از گُرگهای آدم خوار!
 گر از این فتنه‌ها هزاران بار!
 زانکه باشد خدای ما بیدار...
 رهبر دین مدار ما هُشیار

۲۸ بهمن ۱۳۶۷

بمناسبت آزادی آزادگان عزیز

شادباش ای دل که از غربت اسیران آمدند
از قفس آزادگان ما به ایران آمدند
یوسفان گم شده از نو به کنعان آمدند
دست از جان شسته‌های شیر مردان آمدند
شادمان در خانه‌های خود چو مهمان آمدند
شکر ایزد را که آخر این عزیزان آمدند
سالها چون بود در زندان غربت جایشان
دور از شهر و دیار و بسته و خویشان
دور بودند از وطن شان برخلاف رأیشان
بسته بند اسارت بود چون پاهایشان
بندها بگسست و همچون برق و طوفان آمدند
شکر ایزد را که آخر این عزیزان آمدند
این عزیزان جملگی هستند فرزندان ما
جان اینها بسته باشد این زمان با جان ما
جای اینها هست بر روی سر و چشمان ما
بوده‌اند اینها در این دوران بلاگردان ما
حال هم باردگر اینها به میدان آمدند
شکر ایزد را که آخر این عزیزان آمدند
سالهای سال اینها در اسارت بوده‌اند
در عذاب و زحمت و رنج و مرارت بوده‌اند
غالباً در پیش دشمن با جسارت بوده‌اند
سالها درانتظار این بشارت بوده‌اند
یوسفان گم شده از نو به کنعان آمدند
شکر ایزد را که آخر این عزیزان آمدند

شکار؟

خدایا توئی خالق هست و نیست
 تویی باعث بود هر بودنیست
 خداوند جسم و خداوند جان
 « خداوند بخشنده مهربان »
 خداوند ماه و خداوند هور
 خداوند پیل و خداوند مور
 تو جان داده‌ای هر چه جان دار را
 کریمانه فرمودی این کار را
 چو دریای لطف تو آمد بجوش
 نمودی کرم بر طیور و وحوش
 تو روزی دهی هر چه روزی خور است
 ز روزی خوران تو دنیا پُر است
 خزنده، چرنده، وحوش و طیور
 نباشند از پیش دید تو دور
 خدایا از این کار سر در گم
 که سر در گم از کار این مردم
 کند آدمی زاده با افتخار
 چه اعمال زشتی به نام « شکار؟ »
 کشد بی گنه مرغ بیچاره را
 و یا وحش در دشت آواره را

زبان بسته ای را کُشد بی گناه

بسی باشد این کارها اشتباه

چو در زندگی خالق جان یکیست

دگر جان انسان و حیوان یکیست؟

« چه خوش گفّت فردوسی پاکزاد

که رحمت بر آن تربت پاک باد»

« میازار موری که دانه کش است

که جان دارد و جان شیرین خوش است »

به مناسبت روز جهانی سالمندان و بازنشستگان محترم کشورمان^۱

ای پیر طریق زندگانی
هشتاد بهار عُمر داده
شد عمر تو گر فزون ز هشتاد
از بارِ گرانِ زندگانی
از کار زیاد و رنج بسیار
عمری پی زندگی دویدی
چندی پی خدمت اداره
تا بازنشستگی شد آغاز
غم نیست اگر که پیر گشتی
پور تو به جای تو جوان است
اولاد تو جملگی جوانند
تو جای پدر اگر نشستی
این رسم جهان و کار دنیاست
تو زحمت خویش را کشیدی
زین بعد به فکر حال خود باش

افکنده به پشت سر جوانی
در راه رفاه خانواده
گرديد تمام، وقف اولاد
شد قامتِ سروِ تو کمانی
چین گشت به چهره‌ات پدیدار
بس حرف از این و آن شنیدی
کردی تو لباس و کفش پاره
رفتی پی کار دیگری باز
در بند زمان اسیر گشتی
چیزی که تو بوده‌ای همان است
مثل تو غیور و قهرمانند
فرزند تو هم یقین تو هستی
دنیا به همین طریقه برپاست
بسیار زیان و سود دیدی
بنشین و پی کمال خود باش

پند و اندرز^۱

که وکیل و وزیرمان باشید
 بهترک از گذشتگان باشید!
 مثل افراد بی زبان باشید!
 در پی دفع این زیان باشید!
 یک کمی خوب و مهربان باشید!
 تا همه عمر در امان باشید!
 آنچه خواهند آنچنان باشید!
 فکر بی برگي خزان باشید!
 بی خبر از گرسنگان باشید!
 باز با یاد کوچکان باشید!
 مردمانی وظیفه دان باشید!
 تا زمانی که حکمران باشید!
 یک کمی فکر این و آن باشید!
 یک کمی فکر آب و نان باشید!
 مردمی خوب و مهربان باشید!
 همه تون مثل دیگران باشید!

ای بزرگان تازه ایران
 بهر اصلاح کارها قدری
 حرف کمتر بگید با مردم
 گفته بی عمل ضرر دارد!
 بهز حفظ مقام خود که شده است
 مهربانی کنید با مردم
 قدری اندر عمل به نفع عموم
 در بهار مقام بی بنیاد
 وقت سیری خدا نکرده مباد
 گرچه خیلی بزرگ و نا ترسید
 خدمت خلق را وظیفه کنید
 جز صلاح وطن نیندیشید!
 چون بسی این و آن گران شده است
 بهر این مردم گرسنه و لخت
 عصبانی ز حرف حق نشوید
 ورنه در پیش چشم مردم ما

* * *

پند و اندرز؟!

اهل دنیا یک کمی عاقل بشید
حرف بد با یکدگر کمتر بگید!
خشم جان یگدگر هرگز نشید!
صورت زیبای ظاهر، هیچ نیست
کینه توزی هست از دیوانگی
ما همه فرزند بابا آدمیم
اینقدر دنبال شیطان کم برید!
صلح را باید همه خواهان شوید
دشمنی کاریست بی حاصل، چرا
هی به حق هم تجاوز کم کنید
ظلم و کین و مردم آزاری بد است
اینقدر پشت سر هم بد نگید
علم خود را بیخ گوش هم بگید
منکه بر نفع شماها حرف ها

یک کمی با یکدگر همدل بشید!
بشنوید از بنده کم جاهل بشید!
جملگی تان شمع یک محفل بشید!
باطناً یک ذره ای خوشگل بشید!
تا بکی دیوانگی، عاقل بشید!
ای برادرها چرا قاتل بشید!
زور را ول کرده اهل دل بشید!
تا بدیدار خوشی نائل بشید!
پای بند کار بی حاصل بشید!
هم بحق خویشتن قائل بشید!
یک زمانی هم همه عادل بشید!
هم بخوب یگدگر مایل بشید!
تا به فکر یکدگر کامل بشید!
گفته ام اما شما مشکل بشید!

پول، پول، پول؟!۱

هست عالم تابع فرمان پول
 کاسبی می‌گفت با فرزند خویش
 پیش چشم مردم دنیا پرست
 خلق عالم از کهن و از مهن
 مردمان مؤمن و دین‌دار را
 صاحب جاه و مقام و رتبه شد
 هر مقامی هرکه دارد پیش خلق
 الغرض تصمیم دارم بعد از این
 چون که من چندی ست دارم درد فقر
 میل دارم لشکری از اسکناس
 بعد خود فرمانده لشکر شوم
 بعد از آن با دشمنان خود کنم
 زانکه با هر کس بجنگد اسکناس
 چون بود بی پول وضع بنده خیط
 چونکه پول از هر چه گویم بهتر است
 الغرض این شعر را با خط زر

خلق عالم ریزه‌خوار خوان پول
 جان آدم بسته شد با جان پول
 سرچه باشد تا شود قربان پول
 روز و شب هستند سرگردان پول
 می‌فرید هر زمان شیطان پول
 بسته شد با هر کسی پیمان پول
 هست بالاتر از او عنوان پول
 مدتی من هم شوم مهمان پول
 می‌شود دردم به از درمان پول
 جمع سازم بنده در میدان پول
 روز و شب بر پا نمایم سان پول
 جنگها با حربۀ برّان پول
 حتم پیروزی بود از آن پول
 بعد از این دست من و دامان پول
 هرچه گویم که بود در شأن پول
 می‌نمایم ثبت در دیوان پول

اسکناس

برد از ما دین و ایمان اسکناس
صاحب جاه و مقامش کرد زود
دل برد چون پیش چشم می شود
گر بکارم مشکلی پیدا شود
بهر هر زخمی ست مرهم سیم و زر
بهر هر دلدادۀ بیچاره ای
پیش چشم مردم دنیا پرست
مردمان پاک دامن را بسی
گه مسلمان را کند کافر، گهی
مردمان مؤمن و دین دار را
صد هزاران قاتل و شیاد را
مردم بیچاره و آواره را
آدم ریقوی و تریاکیست را
گه کند اجناس را خیلی گران
بعض آدم های ثروتمند را
ته خیابان را کند تا هفته ای
رحم و انصافی نه بینی هیچ جا
علم لازم نیست بهر کسب جاه

کرد از ما روی پنهان اسکناس
بست با هرکس که پیمان اسکناس
جلوه گر با رنگ الوان اسکناس
می نماید سهل و آسان اسکناس
بهر هر دردی ست درمان اسکناس
هست راه وصل جانان اسکناس
هست شرع و دین و ایمان اسکناس
می کند آلوده دامان اسکناس
کافری سازد مسلمان اسکناس
می نماید تخم شیطان اسکناس
آورد بیرون ز زندان اسکناس
می نماید زود اعیان اسکناس
می نماید مرد میدان اسکناس
گه نماید سخت ارزان اسکناس
می کند مانند حیوان اسکناس
بهتر از بالا خیابان اسکناس
رحم و انصاف است و وجدان اسکناس
می دهد بر شخص عنوان اسکناس

طرفدار حق باش^۱

یکی از دوستان با مهربانی
چرا اخمو نشستی رو بدیوار؟
بگو باز چی شده دادت بلنده
چکار داری که نرخِ نون گرونده
مرض داری بگویی حرفی از نفت
مگر این نفت قبلاً زانِ ما بود
آخه دیگی که بهرِ ما نجوشه
برو تُو صف به فکرِ گوشت و نون باش
اگر خواهی کنی گردن کلفتی
به او گفتم که این حرفو که گفته؟
همین اشعارتر باشد گواهم
نه آن ماهی که عیش بر ملا شد
نه آن ماهی که از آسیب موشک
نه آن ماهی که گرچه آسمانی ست
نه آن ماهی که از روی گدایی
گذشت از بیخ گوشت شصت و یکسال
درین تغییرها ارباب خامه
یکی پوشید سرخ و دیگری زرد
من از راهِ حقیقت برنگشتم
به نرخِ روز هرگز نان نخوردم

به گوشتم گفت آقای فلانی
چرا یک می‌زنی هر دم به سیگار؟
مگر طی گشته صبرت مثل بنده؟
مرض داری بگی تقصیر اونه
چکار داری که نفتِ ما کجا رفت!
نه جانِ من! بلایِ جانِ ما بود
چه مربوطه به ماها، هرچه توشه
ولش کن هر چه دیدی، فکر جون باش
یقین توی هلفدونی میفتی
ولش کن، هر که گفته، حرفِ مفت
که مخلص ماه ترخیلی ز ماهم
خیال انگیز رویش سنگ پا شد
فتد از هر طرف بر چهره‌اش لک
دهانش حفرهٔ آتشفشانی ست
کند از مهر کسب روشنایی
بسی تغییر کرد اوضاع و احوال
نود درصد عوض کردند جامه
یکی نوشید داغ و دیگری سرد
مسلمان ماندم و کافر نگشتم
پیِ نان آبرویِ خود نبردم

همیشه حامی مظلوم بودم زبان مردم محروم بودم
فکندم پرده از دوز و کلکها به اهل حيله دادم قلقلکها
توهم مانند من در زندگانی حقیقت را بگو تا می‌توانی
ز دیو و دد مترس و کله شقّ باش همیشه از طرفداران حقّ باش

کلینتون^۱ و یزید بن معاویه!

«بیل کلینتون» شبی به رؤیا دید
که دو زانو نشسته پیش یزید
بود پیدا ز چهره‌اش که یزید
از کلینتون شدید می‌ترسید
آن لعین با چنان قساوت قلب
پیش او مثل بید می‌لرزید
با کلینتون یزید دود می‌گفت
که ز من بدتری تو بی‌تردید
چون که کردی ز جنگ و خونریزی
روسفیدم به قدر کاخ سفید
چون کلینتون چنین سخن‌هایی
از یزید لعین به خواب شنید
گفت راحت بخواب ما هستیم
باش آسوده ای جناب یزید
که هزار ابن سعد و شمر شما
در شقاوت به گرد ما نرسید

آی نفس کش!!

من رهبر دنیایم اَلدورم و بولدورم
 آقایم و دارایم الدورم و بولدورم
 من این ور دنیا را می چایم و می بلعم
 خود آن ور دنیایم الدورم و بولدورم
 با حيله گری سازم هی جنگ وجدل برپا
 هرجا که رسد پایم الدورم و بولدورم
 من رستم دستانم یار عربستانم
 خودخواهم و خودرأیم الدورم و بولدورم
 یار عربستانم محبوب کویتم من
 باشد همه جا جایم الدورم و بولدورم
 هر چند که می دانم خود بی پدرم اما
 بهر همه بابایم الدورم و بولدورم
 من جانی و جلادم کوبنده بغدادم
 بدنامم و رسوایم الدورم و بولدورم
 در امر دغل کاری شیطان بزرگم من
 باشد ز که پروایم الدورم و بولدورم
 گورباچف روسی شد شاگرد دبستانم
 بس عاقل و دانایم؟ الدورم و بولدورم
 در معبد دین داران معبود جهودانم!
 محبوب کلیسایم الدورم و بولدورم

در نطفه بمیرانم موجود نفس کش را !
 تا اینکه من اینجایم الدورم و بولدورم
 من قلدر پر زورم خودخواهم و مغرورم
 بی منطق و معنایم الدورم و بولدورم
 در راه جهان خواری طی گشته و خواهد شد؟
 دیروزم و فردایم الدورم و بولدورم
 القصه در این دوران کس نیست هماوردم
 من حاکم دنیایم الدورم و بولدورم
 در کار تبه کاری ابلیس نمی باشد
 همپایم و همتایم الدورم و بولدورم

الکی بود!

عهد تو هم ای دلبر زیبا الکی بود
بی تو ثمری نیست ز دنیا الکی بود
چون سرو بود آن قد و بالا الکی بود
باشد لب لعل تو شکر خا الکی بود
داری به لب اعجاز مسیحا الکی بود
یا چشم تو را نرگس شهلا الکی بود
دندان تو را لؤلؤ لالا الکی بود
کز جانب ما نیز تقاضا الکی بود
دلدادگی وامق و عذرا الکی بود
دیوانگیش از غم لیلا الکی بود
می گفت که عشق تو نه تنها الکی بود
وان قصه پرشور زلیخا الکی بود
باقی همگی حرف و سراپا الکی بود
هر وعده که دادند به مولا الکی بود

عشق من دل ساده نه تنها الکی بود
گفتیم اگر با تو زمانی ز نفهمی
گفتیم گر از روی نفهمی و جهالت
بیهوده به خود غرّه شدی گر به تو گفتیم
گفتیم اگر بوسه تو عمر دوباره است
خواندیم اگر موی تو را زلف چلیپا
گفتیم اگر غنچه لبان و دهنت را
غم نیست گر از غمزه به ما بوسه ندادی
تنها نه که عشق تو و من بود دروغی
بی مغز بد از روز نخستین سر مجنون
ترسا پسری بی خبر از دین و حقیقت
افسانه فرهاد و شکر خنده شیرین
هر نطق و بیانی پی سرگرمی ما بود
هر قصه که گفتند به ما بود دروغی

رمضان = رم از آن؟!۱

من شادم و شنگول که ماه رمضان است
 هر چند که جمعی شکمو را رم از آن است
 با باد سحر تغذیه سازم سحری را
 هر چند که مسموم تر از باد خزان است
 افطار کنم در شب تاریک که از برق
 خاموشی ما نوبت روزان و شبان است
 بررسی زچه رو حالت من را که چطورم؟
 «آنجا که عیان است چه حاجت به بیان است»
 نه دوزخیه زندگی من نه بهشتی؟
 پیداست که پس زندگی برزخیان است؟
 وضع من بیچاره که معلومه چگونه؟
 من خاطر آشفتۀ وضع دگران است
 مستضعف بیچاره در این گردش عیدی
 مثل من مسکین ز گرانی نگران است
 گفتا که شود قیمت کالا همه ارزان
 گفتم که چاخان است و چاخان است، چاخان است
 گفتم که شود وضع من از پیش نکوتر
 دیدم که همان است و همان است و همان است
 یک قطعه زمین دارم و خواهم بجوازم!
 یکساله که پروندۀ من در جریان است

۱ - نقل از کتاب «تجلی یک سال همدلی در انجمن ادبی هنری امیرکبیر».

گفت از اثر دود صدایم خفه گردید
 گفتم نه عزیزم خفگی از خفقان است
 میرآب ، زبس کرده گران آب بها را
 از نان نکنم شکوه ز بس آب گران است
 با آنکه بهار است و هوا خوش بود اما
 بادی خنک از جانب ترکیه وزان است
 هر جا کوپنی تازه به نام تو ومن بود
 جنش سر بازار بدست دگران است؟
 آن عاشق محنت کش بیچاره چه خوش گفت
 گویا که چنین شیوه این دور و زمان است
 معشوقه به نام من و کام دگران است
 « چون غُرّه شوال که عید رمضان است؟! »

گر نمیری بگو چکار کنم؟!

با زنش گفت شوهری بدخو
 گر بمیرم چه می کنی تو بگو؟
 گفت من شکر کردگار کنم
 گر نمیری بگو چه کار کنم؟

ای کریستف کلمب^۱

ای کریستف کُلمب دریاگرد
گشتی اینقدر دشت و دریا را
آخر ای مرد این چه کاری بود
کشف کردی چرا تو شیطان را
انگلیس ستمگر و غدار!
بهر بدبختی جهان کم بود
کشف بیهوده بدی کردی
بهر کُشتار بندگان خدا
این درازان موذی جانی
چون قوی پنجه و قوی مُشتند
آنکه باشد ز دیو و دد بدتر!
هر کجا فتنه‌ای شود بر پا
کاش گردد خراب کاخ سفید
کاش لندن ز بُن خراب شود
این دغلاها بطور کاملشان
کاش نفرین ما بگیردشان
که خدا از تو نگذرد ای مرد!
کشف کردی تو ینگه دنیا را!
بهر تو این چه افتخاری بود؟
آفت جان و مال انسان را
آری این شیر پیر استعمار
مگر ای مرد قحط آدم بود؟
پدر خلق را درآوردی!
دیو بیرون کشیدی از دریا؟
فاقد خلق و خوی انسانی
سُرخ و زرد و سیاه را کُشتند
شده او حامی حقوق بشر!
هست از انگلیس و آمریکا!
بر سر این ستمگران پلید
انگلستان بزیر آب شود
با ایادی و با عواملشان
کوفت و ایدز و وبا بگیردشان

ملولیده^۱

اگرچه خود آن را قبولیده‌ام
 فروعهیده‌ام یا اصولیده‌ام
 که تا کس نگوید عجولیده‌ام
 که مخلص زیادی فضولیده‌ام
 نگویند بی‌جا دخیولیده‌ام
 نه زوریده‌ام من نه پولیده‌ام
 که قرضیده‌ام یا نزولیده‌ام
 که مخلص در این ره کهولیده‌ام
 بزرگیده‌ام بلکه غولیده‌ام
 به جسم «حسامی» حلولیده‌ام
 که من با تحمّل سهولیده‌ام
 طنباییده‌ام یا گلولیده‌ام
 ملولیده‌ام من ملولیده‌ام

من از وضع عالم ملولیده‌ام
 خودم گیج و منگم ندانم که من
 کنم صبر تا وضع بهتر شود
 از آن ساکت‌م تا نگوید کسی
 دخالت نکردم به کاری که باز
 نه دنبال زورم نه دنبال پول
 اگر بود پولی به جیبم بدان
 مگیر ای جوان خرده بر طنز من
 من آن طنز گویم که در راه طنز
 روان «عبیدم» که این روزها
 گذشته است بسیار سختی به من
 از آن بیم دارم که بینم شبی
 خلاصه از این وضع و این بلبشو

* * *

سراییده‌ام^۱

چو از جام عشقت شرابیده‌ام
 ز دیوانگی با کلنگ غمت
 من از دام عشقت نگردم رها
 تو از جور بر من گناهیده‌ای
 وکیلا! تو هم باش در فکر من
 ز درد گرانی به جدم قسم
 به دریا مرا بود چشم امید
 شد از ترس موی سیاهم سپید
 تو ی بنز واحد ز دود و فشار
 تو کی حرفی از من سؤالیده‌ای
 تو کی گفתי الله اکبر بگوی
 شده سخت اوضاع من بلبشو!
 نداده است من را جوابی صحیح
 ببخشا مرا گر ز ناراحتی
 به جدّت که از سوء نیّت نبود

ز سوز فراق کبابیده‌ام
 رواق دلم را خرابیده‌ام
 که با تار زلفت طنابیده‌ام
 من از مهر بر تو صوابیده‌ام
 که من هم تو را انتخابیده‌ام
 شب و روز خیلی عذابیده‌ام
 ولی حال بینم سرابیده‌ام
 بس از هول جان اضطرابیده‌ام
 ذغالیده‌ام یا کتابیده‌ام
 که من دیر آن را جوابیده‌ام
 که مخلص از آن اجتنابیده‌ام
 ز بس رنج و غم بی حسابیده‌ام
 به هر کس سؤالی خطابیده‌ام
 خطابیده‌ام یا عتابیده‌ام
 اگر زحمت آن جنابیده‌ام!

* * *

اینجا جاش نیست!!

دلبری دارم که اندر خوشگلی همتاش نیست
 سرو در بستان مثال قامت و بالاش نیست
 سنبل پر پیچ مثل زلف خم اندر خمش
 نرگس شهلا چو چشم نرگس شهلاش نیست
 با وجود آنکه ما از هجر او پرپر شدیم
 آن پریرو یک دو ماهه پیش ما پیداش نیست
 هر کسی عاشق نشد چون من غم هجران نداشت
 هر کسی مجنون نشد چون من غم لیلش نیست
 دلبر گلچهره ما بی وفا بود از قدیم
 بی وفایی با من او را پیشه حالش نیست
 وقت زحمت آن پریوش هست یاد ما ولی
 می‌کند چون استراحت هیچ یاد از ماش نیست؟
 بی جهت ای دل غم دنیای فانی را مخور
 زانکه هرگز مرد صاحب‌دل غم دنیاش نیست
 عاقل و هشیار باش ای دل که مرد هوشیار
 گر بود امروز را خوش غصه فرداش نیست
 گر به کامت نیست دنیا مثل مخلص غم مخور
 زانکه دنیا جز به کام مردم اوباش نیست
 هر که در هر دوره دارد پول و زور و پارتی
 می‌کند هر کار و هرگز از کسی پرواش نیست

فخر هر کس بسته بر عقل و کمال شخص اوست
 فخر هرگز بر مقام و منصب باباش نیست
 از گرانی دیگران هم مثل من ناراحتند
 لیک هرکس را چو مخلص فرصت غوغاش نیست
 بنده خیلی حرف‌های گفتمی دارم ولی
 بهر گفتن خود تو می‌دانی که اینجا جاش نیست؟!

* * *

به مناسبت آتش سوزی منا که متأسفانه عده‌ای از حاجیان در آن آتش سوختند.

در زمین منا زدند خیام	حاجیانی که در مناسک حج
سوخت جمعی چو از خواص وعوام	آتشی چونکه در منا افتاد
حاجی پخته ماند و حاجی خام؟!	بعد از آن حاجیان دو دسته شدند

* * *

مادرزن^۱

حقیر خصم زنانم سوای مادرزن
 سـروتن و دل و جانم فدای مادرزن
 حقیقت آنکه چو مادرزن است، زن، زن را
 همیشه مدح کنم من برای مادرزن
 سـروتن و دل و جانم فدای آن داماد
 که مثل بنده بدانند بهای مادرزن
 مسلم است و یقین کو خودش جفاکار است
 کسی که شکوه کند از جفای مادرزن
 بگو به خصم به فتوی من فقط مرگ است
 سـزای آنکه درآرد ادای مادرزن
 برو به فتوی من خورد کن دهانش را
 هر آنکه گفت بدی در قفای مادرزن
 ز بنده گر شنوی زندگانی داماد
 که روبراست، بود از دعای مادرزن
 مرا ز مهر و عنایت به افتخار بود
 درون مردمک دیده جای مادرزن
 به شیخ شهر بگو بیخودم مکن تکفیر
 اگرکه سجده برم پیش پای مادرزن
 سحرگهان که سر از خواب ناز بردارم
 دلم ز شوق پرد در هوای مادرزن
 نـوای بلبل و آوای آبشار و هزار
 نه دلنواز بود چون صدای مادرزن
 امید آنکه ببخشد به پاس این اشعار
 به روز حشر مرا هم خدای مادرزن

خلقت زن

از ترس! سروده شده

اگر خلقت زن به عالم نمی‌شد	بساطی که بینی فراهم نمی‌شد
به جنت ز گندم نمی‌خورد آدم	بدینگونه مشهور عالم نمی‌شد
بجرت کنون می‌توان گفت کادم	اگر زن نمی‌بود آدم نمی‌شد
همین مرد کامروز گردیده مردی	اگر زن نمی‌بود شلغم نمی‌شد
غرض خلقت آنچه امروز بینی	اگر زن نمی‌بود اازدم نمی‌شد

کو عشق و کو وفاداری؟

گفت باشوهرش زنی بدخوی	گرمیرم چه می‌کنی تو بگوی
گفت کاری که گرمیرم من	تو کنی بعدمرگ من ای زن
زن به فریاد و شیون و زاری	گفت کو عشق و کو وفاداری؟!
پس تو هم بعد مرگ من ای مرد	واقعاً ازدواج خواهی کرد؟!

بهداری؟!

در باغ رخ از زنبخ بتابه داری	سیبی و بهی ز بوستان به داری
عنا ب لب تو داروی هردردی است	بهر چه روی به جانب بهداری

در حاشیه مسافرت ادوارد هیث، صدراعظم سابق انگلیس به تهران^۱

روزی به سیل طنز گفتم به رئیس
از دید تو انگلیس به یا ابلیس؟
انداخت به من نگاه تندی و سپس
انگشت نهاد بر لب و گفتا هیس س س س س!

فرق این دوره با سابق؟

گفت با بنده مَشْدی مَصادِق
فَرَق این دوره چیست با سابق
گفتمش سابقاً ز ناچاری
وقت بی پولی و گرفتاری
نان سنگ به خانه می بردیم
ظَهْر و شب آبگوشت می خوردیم
لیک حالا چوپا و ولداری شویم
از بزرگان روزگار شویم
گر توانیم هفته ای یک بار
می خوریم آبگوشت وقت نهار؟!

دفع فاسد به افسد؟

بین صدام و بوش این ایام	صحبت طعن و لعن و نفرین است
نزد اهل خرد بطور یقین	بهترین طعن و لعن ها این است
گر بجنگند با هم این دو شرور	ضرر جنگ اگر چه سنگین است
دفع فاسد همیشه با افسد	شیوه راه و رسم دیرین است
شاهد مدعا کلام خدا	الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ
ورد جمعی به هردوشان نفرین	ذکر یک عده نیز آمین است

من به من؟!

کاری که کرد کیسه پولدار من به من	هرگز نکرد دشمن خونخوار من به من
یک عده ناصحیح بدورم نمود جمع	کاری که کرد کیسه پولدار من به من
وز من ماند هر چه دور و بودو چا پلوس	لطفی که کرد وصله شلوار من به من
از کس شکایتی نکنم چونکه کرده است	هر کار کرده نحوه کردار من به من
دیدم سزای آنکه نبستم بگوش جان	پندی که داد ناصح غمخوار من به من
بودم مریض عشق و بجای دوی وصل	زهر فراق داد پرستار من به من
در وقت احتیاج به مهر و محبتش	آزار داد یار دل آزار من به من
یک محرم شفیق در اطراف من نماند	نامحرم است سایه دیوار من به من

شب چله‌ای

داشت خربوزه‌ای به زیر بغل
میوه می‌برد بهر اهل و عیال
گفت با خود هر آنچه بادآباد
بهر من یک دو استخاره بگیر
خواست خربوزه را نهد به زمین
دزد خربوزه را ز مرد گرفت
بند تسبیح را گرفت به دست
خواند تا ده دقیقه ورد و دعا
زانکه این لحظه شمس در اسد است
دید آن مرد رند و خربزه نیست
بر محمد و آل او صلوات

مردکی بی‌خبر ز مکر و حیل
در شب چله خرم و خوشحال
دید دزدی و دل به خربزه داد
گفت ای مرد لطف کن به حقیر
مرد بعد از کمی چنان و چنین
لیک با هر دو دست محکم و سفت
مرد در کوچه رو به قبله نشست
چشم بر هم نهاد و رو بخدا
چشم‌ها را گشود و گفت بد است
چون به اطراف خویشن نگریست
گفت لعنت به مردم بد ذات

روستا زاده باذوق!!

با زن شصت ساله‌ای از ده
گفت هی منتی تو بر من نه
مرحمت کن سه بیست ساله بده؟!

روستا زاده‌ای به شهر آمد
برد زن را به پیش محضر دار
این زن شصت ساله را بردار

من هم بیشتر...

می‌کنم هرگه نگره بر یار همدم بیشتر
 مثل آهو می‌کنم از دیدنش رم بیشتر
 چون نظر بر روی آن بی‌درد بی‌غم می‌کنم
 می‌نشیند بر دلم هم درد و هم غم بیشتر
 هر که با خلق خدا بد تا کند او را یقین
 می‌نماید هر کسی نفرین و من هم بیشتر!
 محترک در پیش من بی‌دینی و بی‌رحمیش...
 هست از ابــن زیاد و ابــن ملجم بیشتر
 گفت از بارگرانی قامت ما شد کمان
 قامت من گفتمش شد از توهم خم بیشتر
 یازده ماه دگر هم اشک می‌ریزم ولی
 می‌کنم من گریه در ماه محرم بیشتر
 هر چه می‌خواهی بخر امروز چون تا روز بعد
 نرخ مایحتاج ما گردد مسلم بیشتر
 گر مسلمانی چنین باشد که بعضی‌ها کنند
 می‌شود هر ساعتی اهل جهنم بیشتر
 در میان اینهمه وحش و دواب و دیو و دد
 فتنه برمی‌خیزد از اولاد آدم بیشتر
 کمتر از نامحرمان در زندگی بینی زیان
 در جهان هر کس زیان بیند ز محرم بیشتر
 گفت از فرط گرانی شکوه‌ها دارم از او
 گفتمش حق با تو باشد بنده دارم بیشتر
 گر گره افتد به کارت غم مخور، پولی بده
 می‌گشاید هر گره را اسم اعظم بیشتر

عجب!!

نمایند با ما غزا بی سبب!
 به ایرانیان داده رنج و تعب!
 گروهی مُذَبَذب گروهی جَلَب!
 شب و روز کوبند طبل طرب!
 ز قول حسامی که یا للعجب!
 بجایی رسیده است کار عرب!
 عجب از تو ای چرخ گردون، عجب!
 مگر خورده ای، اَنْتَ ماء العِنَب!
 چه خوابی مگر دیده ای نیمه شب!
 بدان کشور ما نباشد رُطَب!
 تو پیروز گردی ولی از عقب!
 نشین جای خود ایها البی ادب!
 از این پس مگو حرف لَهِو و لَعَب!
 برای نبرد لباس الغضب!
 بکویم بغداد را تا حَلَب!
 شلاب و شلیب و شلوب و شَلَب!
 تراب و تریب و تُروب و تَرَب!

شنیدم به بغداد بعث العرب
 به بغداد کُم عده ای جاهلون
 شده سخت مست شراب غرور
 بجنگند با ما و شادی کنند
 صبا گو به صدام و صدامیان
 ز شیر شتر خوردن و سوسمار
 که ایرانیان را بترساندا
 چرا بیخودی گشته ای ظالمون
 به دستور ارباب خود بهرما
 تو خواهی اگر کام شیرین کنی
 به ایرانیان گر بجنگی یقین
 غرض اَنْتَ اِسْمَعُ کنون از انا
 وگر اسمعی از انا یا اُخا
 وگرنه بپوشیم خُرد وکلان
 بیائیم با طبل و شیپور جنگ
 نوازیم سیلی به رخسارتان
 بکویم بر فرقتان با چماق

۱ - مخفی نماند در گیر و دار جنگ تحمیلی عراق، شعر تندى به زبان عربى آب نکشیده ای علیه صدام و صداميون ساختم که در روزنامه های مشهد و طهران در همان روزها چاپ شده که چون شعر تند و به شدت حاد و تهدید جدی برای صدامیان از خدایی خبر بود از ترس، وحشت زده از کشور عزیز ما عقب نشینی کردند و حالا بعد از گذشت چند سال برای اطلاع هم میهنان عزیز شعر را به نظر عزیزان می رسانم تا همگان بدانند که من هم در پیروزی، نقش مهمی داشتم!!

آش و کاسه^۱

گفت تقی کله‌پز به اصغر کفاش
 راز مهمی کنون کنم بتو من فاش
 گول مخور اصغری مواظب خود باش
 گوش مده جان من تو نیز بحرفاش
 گر که همان گرگه است و لاشه همان لاش
 کاسه همان کاسه است و آش همان آش
 پس تو هم ایدوست مثل بنده ز آغاز
 هیچ مخور گول این گروه دغل باز
 کارتر و ریگان عوض شده است ولی باز
 نغمه همان نغمه است و ساز همان ساز
 لاته همان لاته است و داش همان داش
 کاسه همان کاسه است و آش همان آش
 تاکه اجانب کمک کنند، به صدام
 هست یقین این برای ملت اسلام
 کوفه همان کوفه است و شام همان شام
 دانه همان دانه است و دام همان دام
 لپه همان لپه است و ماش همان ماش
 کاسه همان کاسه است و آش همان آش
 تاچر همان تاچر است و بوش همان بوش
 کله همان کله است و هوش همان هوش

گربه همان گربه است و موش همان موش
 ناله همان ناله است و گوش همان گوش
 کار بود در ید جماعت او باش
 کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش
 نقشه همان نقشه است و رنگ همان رنگ
 شیشه همان شیشه است و سنگ همان سنگ
 نغمه همان نغمه است و زنگ همان زنگ
 فتنه همان فتنه است و جنگ همان جنگ
 ای دل غافل تو هم از این نگران باش
 کاسه همان کاسه است و آتش همان آتش

بوسه!!

بوسه ای کز صورت محبوب نیست	نزد من شایسته و مرغوب نیست
بوسه با سوء نیت خوش بود	بوسه بی سوء نیت خوب نیست

« قل قل »

کو؟!۱

از غم بی دلبری مردم عزیزان یار کو؟
 تا دهم دل را به زلف دلبری ، دلدار کو؟
 تا کند خم قامت را از غم هجران خویش
 نازنینی کو بود چون سرو خوشرفتار کو؟
 تا کند با عشوه بازیهای خود مجنون مرا
 دلبری ، مه پیکری ، سیمین بری عیار کو؟
 تا دل پژمرده ما را صفا بخشد دمی
 باغ کو؟ گل کو؟ چمن کو؟ لاله کو؟ گلزار کو؟
 میل دارم ول نگرده لخت فرزند حقیر
 لیک کت کو؟ پیرهن کو؟ کفش کو؟ شلوار کو؟
 خواهم آسان بگذرانم زندگانی را ولی
 گوشت کو؟ نان کو؟ نخود کو؟ میوه کو؟ سیگار کو؟
 زد به من دوشیزه ای لبخند و من گفتم نشد!
 ناز کو؟ قر کو؟ ادا کو؟ عشوه کو؟ اطوار کو؟
 گفتمش یکدم به آهنگی برقص ای ماه ، گفت :
 نی لبک کو؟ تار کو؟ سنتور کو؟ گیتار کو؟
 گفتمش: اوضاع کشور چون بود امروز ، گفت :
 عقل کو؟ دین کو؟ صفا کو؟ رحم کو؟ دیندار کو؟
 گفتمش: از فقر و بیماری بگو ، با طعنه گفت :
 فقر کو؟ نادار کو؟ بیمار کو؟ بیکار کو؟
 گفتم: از این شعر... گفتا : تا بگوید آفرین
 رودکی کو؟ انوری کو؟ شمس کو؟ عطار کو؟!

گاو؟^۱

عاقلی گاو دید و کرد فرار
جاهلی گفت از چه بگریزی
گاو حیوان ساکت و اهلی ست
مرد عاقل جواب داد که هی!
گاو هم شاخ دارد و هم زور
گاو چون زورمند و بی باک است
زاین جهت بی گمان و بی تردید
مثل طفلی ز گرگ آدم خوار!
از چه می ترسی، از چه پرهیزی!
گر بترسی از او ز بی عقلی ست
غافل از زور و از جسارت وی!
عقل هم باشد از جنابش دور
گر نکوبنگری خطرناک است
باید از گاو واقعاً ترسید!!

مردان راستگو؟!^۲

با پیامی بوش با صدام گفت
ای سراپا حرف و گفتارت: دروغ
در جواب بوش صدام بلا
این کژی ها را تو دادی یاد من
آتش جنگی اگر افروختم
تو زمن هستی جنایت پیشه تر
مردردنی از سیاست باخبر
چون شنید از آن دو تا گردن کلفت
گرچه اینها ظاهراً باهم بدند
ای جنایت پیشه گردن کلفت
کردی آخر از چه آنجا را شلوغ!
گفت ای شیطان رند ناقلا!
این تو بودی رهبر و استاد من!
این هنر را از تو من آموختم!
جانی و کذاب و کج اندیشه تر
با بصیرت، بی تفاوت، بی نظر
حرفهای هر دو را خندید و گفت!
هر دو حرف راست با هم می زدند!!

۱ - نقل از مجله هوشیار - سال پانزدهم - شماره نوزدهم.

۲ - در یک پیام رسمی بوش رئیس جمهور آمریکا صدام حسین را دروغگو و جنایتکار خواند و صدام حسین هم عیناً بوش را جنایتکار و دروغگو نامید؟! (رسانه های گروهی)

توضیح و اَضاحات!!^۱

آنکه با من جفا کند یار است
 آنکه باشد دراز و پر خط و خال
 در گلستان به وقت چیدن گل
 هر کسی پولدار شد داراست
 هرکه هشیار نیست بی عقل است
 هرکسی سالم است نیست مریض
 آنکه از بهر خانه می سازد
 آنکه دارد جواز جیببری
 آنکه هر گه کسی به دام افتاد
 آنچه از بهر نصف مردم ما
 آنچه اطراف خانه را تفکیک
 آنچه با او سراسر کشور
 آنچه از این بهشت گفتاری
 آنچه سرگشته گشته مثل حقیر
 هر کلامی که وزن و قافیه داشت

وانکه دل را ربوده دلدار است
 خلق را نیش می زند مار است
 آنچه در دست می خلد خار است
 هرکه پولدار نیست نادار است
 هرکه بی عقل نیست هشیار است
 هرکه سالم نبود بیمار است
 در و اشکاف و مُبل، نجار است
 کاسب کهنه کار بازار است
 کندش نقره داغ سرکار است
 هیچ پیدا نمی شود کار است
 می نماید زکوچه، دیوار است
 گشته همچون بهشت، گفتار است
 نیست پیدا به چشم، آثار است
 سخت در کار خویش، پرگار است
 مثل اشعار بنده اشعار است

ای برق؟!۱

شدم زدست تو بدبخت روزگار ، ای برق
 به حیرتم که کنم باتو من چه کار ای برق
 زبس که رفته‌ای از خانه‌ام تو در شب تار
 ز روز بـنـده درآورده‌ای دـمـار ای برق
 چنان بدون خبر می‌روی ز مجلس من
 که من زجزّ جگر می‌کشم هوار ای برق
 شوم ز رفتن بی‌موقع به قرن اتم
 چو عهد بوق گرفتار شام تار ای برق
 مگر که پول تو را من نمی‌دهم آخر
 که می‌کنی تو ز کاشانه‌ام فرار ای برق
 مکن فرار که شوفاژ خانه‌مان سرداست
 مکن کناره و با ما بیا کنار ای برق
 ز رفت و آمد خود بس به من ضرر زده‌ای
 از آن زکار تو هستم بسی شکار ای برق
 چو بیشمار تو در روز و شب شوی خاموش
 بگویمت بدو بیراه بیشمار ای برق
 شده‌است روح ادیسون زکار تو بیزار
 چو بیند آنکه به ما می‌کنی چکار ای برق
 بر آن سرم که کنم ترک بیقراری را
 به شرط آنکه بمانی تو برقرار ای برق
 اگر به دست من افتد رئیس شرکت تو
 به جیب او بکنم سوسک و سوسمار ای برق!

مَحَوَلات^۱

داشتم روزی که من هم مال دنیا جون تو
 کرده بودم خاطر از فردای عقبی جون تو
 کرده بودم خاطر از وجدان و دین و آخرت
 چون بزرگان داشتم تا مال دنیا جون تو
 چاق بودم چون و کیلی بسکه می خوردم پلو
 با کباب مرغ و روغنهای اعلا جون تو
 می نشستم هر کجا در مجلسی با احترام
 تنگ بود از هیکلم بر سایرین جا جون تو
 برخلاف شهر و حالا تا که بودم دردهات
 بودم از بهر خودم یک تکه آقا جون تو
 بسکه بود انگشت هایم پر دگر کی داشتم
 از طلا و نقره و فیروزه پروا جون تو
 مَحَوَلات آباد گردد چونکه مانند بهشت
 دارد آنجا باغهایی نزهت افزا جون تو
 داشتم آنجا بتی می خواندم از بهرش مدام
 ارسلان و حافظ و یوسف زلیخا جون تو
 آمد اینجا چند روزی گفت بیزارم ز شهر
 لامرّوت رفت و ما ماندیم تنها جون تو
 مدّتی با او به سر بردیم و حالا لاعلاج
 می کنیم از دور خوبان را تماشا جون تو

من جوانی ساده دل هستم خدا هم شاهد است

صدق این از صورتم باشد هویدا چون تو

خویش بد باشد یقین دان هر که گوید من بدم

بشنو و باور کن از من این سخن ها چون تو

کیسه‌ام پر پول بود اول ولی آخر فقیر

کرد ما را هرزه خرجیهای بی جا چون تو

بهشت^۱

واعظی گفت بر سر منبر

گفت کاندلر بهشت، حوریه‌هاست

از خوراک و لباس و مأكولات

حرفها زد قریب یک ساعت

بعد وصف بهشت و حوریه‌هاش

در بهشتی چنین ندارد راه

اول آنکس که ریش بتراشد

بانوانی که پیش نامحرم

دخترانی که بدحجاب آیند

دیگر آن مطربان که می‌خوانند

همه را در بهشت راهی نیست

ناگهان «مُلحدی» ز مستمعین

که اگر در بهشت اینها نیست

که به جان شما به زور کتک!

نکته‌ها از صفای باغ جنان

بر لب چشمه‌های آب روان

آنچه خواهی در اوست صد چندان

که در آنجا بود چنین و چنان

گفت با مردم ای مسلمانان

هرکه در امر حق کند عصیان

نکند جا به روضه رضوان

می‌نمایند خویش را عریان

در دبستان و در دبیرستان

با نوازندگان بی‌ایمان

بلکه در دوزخند سرگردان

گفت با داد و شیون و افغان

بیش از این بهر ما تو روضه مخوان

بنده هرگز نمی‌روم در آن!!

خونسرد باش!!^۱

تا که بتوانی در این دور و زمان خونسرد باش
 هرچه را دیدی تو هم از این و آن خونسرد باش
 شکوه هرگز از گرانی بی جهت با کس مکن
 چون نگیری بهره از آن بی گمان خونسرد باش
 توی صف ها گر شدی حالی بحالی مثل من
 تا که داری در بدن تاب و توان خونسرد باش
 در پی جنسی دگر دنبال ارزانی مرو
 جنس ها گریش از این هم شدگران خونسرد باش
 گر که نان شد دانه ای هم صدتومن! جوشی مشو
 یا که شلغم شد به نرخ زعفران خونسرد باش
 گرچه نرخ نان بود خیلی گران اما اگر
 شد گران تر نرخ آب از نرخ نان خونسرد باش
 گر هوای شهر از این هم شود آلوده تر
 یا رود دود از زمین تا که کشان خونسرد باش
 در کنار سفره شامی اگر با دوستان
 رفت برق خانه ات گر ناگهان خونسرد باش
 گر که آب دستشویی قطع شد وقت نیاز
 شتشیوی ده به آب دیدگان خونسرد باش
 گر که جنگی شد بیا در منطقه خود را نباز
 ناظر اوضاع باش و همچنان خونسرد باش

از زمین هر ساعتی گر فتنه‌ای روید چو قارچ
یا ببارد سنگ سرخ از آسمان خونسرد باش
تا نیاید خونت از کردار بعضی ها به جوش
این نصیحت بشنو از من ای جوان خونسرد باش
الغرض در چار روز عمر و دوران حیات
زندگی خواهی اگر امن وامان خونسرد باش
گر نفهمیدی تو هم شعر مرا خواننده جان
باز هم یکدفعه دیگر بخوان خونسرد باش

تقاضای حضرت عزرائیل^۱

گفت روزی جناب عزرائیل	با خدای بزرگ بی‌همتا
کای خدای بزرگ آگاهی	تو خود از وضع مردم دنیا
خلق عالم زیاد گشته دگر	من به کارم نمی‌رسم تنها
گاهی اوقات چونکه می‌گیرم	جان بعضی ز بندگان تو را
در همان لحظه باز می‌بینم	عده دیگری گرفته عزا
سخت درمانده‌ام به کار خودم	کمکی هم به چاکرت فرما
طی چو شد گفته‌های عزرائیل	گفت با او خدای جلّ علا
تا کنی قبض روح مردم را	تو در این دوره نیستی تنها
این همه دکتران که می‌بینی	پس چکاره‌اند جان من آنجا؟
گر نباشند دکتران یک روز	نرسی تو به کار خود ابدًا

کشی^۱

ساقی بریز دوغی در استکان کشی
 بینم مگر فروغی زین دلستان کشی
 چون پول جرم و تاب شلاق حد ندارم
 دوغی بریز ساقی در استکان کشی
 از گریه‌های کشی چشمم چو ناودان گشت
 اشکم مدام جاری است زین ناودان کشی
 تا کی به تیر مژگان وز آن کمان ابرو
 داری به قتل یارو تیر و کمان کشی
 گویند هست آدم از دودمان میمون
 آتش بگیرد ای کاش این دودمان کشی
 هرکس که از جهان رفت چه تاجر و چه قاجر
 بر لوح او نویسند خلد آشیان کشی
 گیتی جوی نیرزد در پیش چشم عاقل
 کشی زید خردمند در این جهان کشی
 دیشب به خواب دیدم در شهر اصفهانم
 یک جعبه گز خریدم از اصفهان کشی
 گفتم که باید این را تقدیم دوستان کرد
 نی دوستان جانی بل دوستان کشی
 هرکس به هر مکانی کرده است وا دکانی
 دارد متاع تزویر در این دکان کشی

از من بگو فلان را کی حضرت فلانی
 خود با تو بود ما را کی این گمان کشکی؟
 کردی تو رشک جنت شهر خراب ما را
 عقل است مات و حیران از این جنان کشکی
 گر شعر بنده بر خورد برگوشه قبایی
 برگو مشو مکدر از این و آن کشکی

روسها در مشهد

روسها مدتیست مثل ملخ
 شده‌اند آفت خراسانی
 می‌برند آنچه را که می‌خواهند
 جلوی چشم ما به آسانی
 گندم و روغن و برنج و نخود
 می‌برند آشکار و پنهانی
 در خراسان تو گویی آمده‌اند
 صدهزاران نفر به مهمانی
 از شلوغی شده است در مشهد
 دور ، دور حسینی نقلی خانی؟!
 به همین نحو اگر ادامه دهند
 وای بر روزگار ایرانی
 شده از حمله مغول! بدتر
 بر خراسان و بر خراسانی
 با چنین وضع کس نخواهد دید
 تا ابد رنگ و روی ارزانی؟!!

بشم یا نشم؟!۱

میل دارم باز چندی آدمی دیگر بشم
 دایماً یکجا نمانم این ور و آن ور بشم
 یک زمان گردم رئیس و یکزمان گردم مدیر
 ساعتی یک رنگ چون افراد جادوگر بشم
 گاه با خود باد چون توپ از تهی مغزی کنم
 گاه هم با چند تیپا خالی و پنچر بشم
 میل دارم مدّتی با دنگ و فنگ نوکری
 کبر بفروشم به مردم غرّه و خودسر بشم
 تا کنم یکچند آقا - نوکری را امتحان
 میل دارم تا گاهی آقا، گاهی نوکر بشم
 هر زمانی مصلحت دیدم نمایم قیل و قال
 در زمان اقتضا در اصل، کور و کر بشم
 هرکه گوید هر چاخانه تا کنم آن را قبول
 میل دارم مدّتی خوشبین و خوش‌باور بشم
 میل دارم با فریب خلق و تنزیر و ریا
 صاحب جاه و عمارات و زر و زیور بشم
 چند یار نازنین آرم به عقد خویشان
 صاحب سی چل پسر یا سی چهل دختر بشم
 خود نمی‌خواهم کنم دعوا ولی خواهم اگر
 دیگری دعوا نماید من تماشاگر بشم
 میل دارم در امور لشکری بی‌درس و مشق
 صبح چون برخاستم از خواب سرلشکر بشم
 گرچه قدری شاعرم اما نمی‌دانم چرا؟
 میل دارم یک کمی از پیش شاعرتر بشم

در شب جشن عروسی آقای صادقی دبیر فرهنگ و تنها باجناب عزیزم سرودهام

باجناب نامه^۱

توهم ای صادقی چون زن گرفتی
به جشنت بنده شادیهام نمودم
دگر ما هر دو با هم خویش گشتیم
بلی ما هر دو با هم باجنابیم
شدی پابند با این سن و سالت
مگر اشعار چاکر را نخواندی
چرا خود را اسیر زن نمودی
(نمی‌گویم زیان یا سودکردی
عزیز من در آغاز جوانی
ولی ای دوست در آغاز بازی
کنون گویم برایت داستانی
بلی ای باجناب مهربانم
شنیدی بارها ای تازه داماد
به هم پیچیده دست و پای او را
چه گر آن بچه را تنها گذارند
خودش چشمان خود را کور سازد
بلی مادر چو خواهد کودکش را
بلی ای صادقی چون طفل نوزاد

بلای مال و جان و تن گرفتی
که همدردی دگر پیدا نمودم
به هم وابسته بیش از پیش گشتیم
سرپا غرق دود یک اجاقیم
دل من سخت می‌سوزد به حالت
چرا خود را به روز من نشاندی
اسیر و بنده مثل من نمودی
ولیکن هرچه کردی زود کردی
نباید زن کنی تامی توانی
خودت را پاکه تا دیگر نبازی
که در معنای آن حیران بمانی
نگردی دلخور از این داستانم
به هر مادر که نوزادی خداداد
به جز سر جمله اعضای او را
به حال خویش او را واگذارند
خلاصه وضع خود، ناجور سازد
به قید و بند سازد کودکش را
اگر تا یک دو سالی ماند آزاد

تمام خانه را برهم بریزد
غرض گر در دو روز زندگانی
میان خانه تنهاشان گذارند
یکایک را مثال من نساژند
شور و خودسر و بیعار گردند
به فکر بکر استادان این فن
بود واجب در آغاز جوانی
زنان قنذاق مردان کبیرند

گاهی خود خون خود را هم بریزد
جوانان را در آغاز جوانی
به حال خویشان و اشان گذارند
اسیر و پای بند زن نساژند
همه از دم کثافتکار گردند
برای نوجوانان زن گرفتن
که بنمایند نیکو زندگانی
در این قنذاق خیلی ها اسیرند

همفکری!!

دختری شوخ گفت با پسری
گفت مثل تو در همان فکرم

که به چه فکر می‌کنی تو بگو؟
گفت ای بی‌حیا، ای پررو

تقدیم به همسر مهربان فداکار با وفایم که متجاوز از چهل سال شریک زندگی و گرفتاریهایم بود و
با کمال بردباری مرا تحمل کرد

نصیب و قسمت...

آن روز که ناخدای خلقت ما را به کران هستی افکند
در دامن بیکران کرانه فرمود به آب و خاک پابند
آن بار اماتی که افلاک از بردن آن ابا نمودند
شد عرصه بر این اسیر خاکی با آن همه بهتران که بودند
امروز قبول خاطر ماست

آن روز که خواست دست تقدیر تا نوع بشر بقا بگیرد
با لطف خدا نهال آدم در دامن خاک جا بگیرد
تا نسل بشر زیاد گردد وین تازه نهال پا بگیرد
شالوده ازدواج را ریخت تا جامعه را صفا بگیرد

آن روز به اقتضای حکمت
آمد به میان نصیب و قسمت
روزی که به امر حضرت حق شد باز دو چشم ما به عالم
با آنکه من و تو دور بودیم بسیار به حسب ظاهر از هم
در پیش خدای مهربان بود این امر برای ما مسلم
تا اینکه پس از گذشت ایام فرمود وسیله ای فراهم

تا اینکه من و تو را یکی کرد
پرورد و شریک زندگی کرد
روزی که من و تو هر دو باهم کردیم شروع زندگی را

بودیم دو بی پناه و بی کس کس غیر خدا نبود با ما
دیدیم زیاد رنج و سختی گشتیم زیاد پست و بالا
ای همدم خوب من چهل سال زان روز گذشته تا به حالا

کز لطف و اراده خداوند

داریم من و تو چهار فرزند

کردی توبه من در این چهل سال بسیار وفا و مهربانی
یک بار شکایتی نکردی با من تو ز رنج زندگانی
بسیار به زحمت اوفتادی شبهای زیاد میهمانی
یکدفعه نکردی از سر خشم با من تو نزاع و بدزبانی

بودی تو چو یک ندیم دلخواه

با خوب و بدم همیشه همراه

از اول زندگانی از من یکدفعه نخواستی تو چیزی
یک مرتبه تا کنون نکردی از من طلب درشت و ریزی
یک بار به پیش من نگفتی حرف بد و زشت فتنه خیزی
تا زنده ام ای فرشته من چون عمر به چشم من عزیزی

هستی چو در این جهان فانی

با من تو شریک زندگانی

ول می‌کند؟!۱

کار ما را سخت و مشکل می‌کند
 با زیانش کار فلفل می‌کند
 از سربند آب را گل می‌کند
 بهتر از هر فرد عاقل می‌کند
 بی‌خیالی کار مسهل می‌کند
 هیكلت را برج ایفل می‌کند
 زانکه پرخور زود رودل می‌کند
 مفت خور را سست و کاهل می‌کند
 از خدا هم دور و غافل می‌کند
 هی به خود مشغول و مایل می‌کند
 در میان سینه دل‌دل می‌کند
 او به جدم فکر باطل می‌کند
 از همان بالا خدا ول می‌کند

با دو چشمش کار قاتل می‌کند
 حرفهای تند و تیزش را بین
 هرکه هرکاری نماید با ریا
 هرکه شد دیوانه، کار خویش را
 گر دلت از بار غم سنگین بود
 گر قَدّت کوتاست کفش کف ضخیم
 مال خلاق... را کمتر بخور
 مفت کمتر خور که فکر مال مفت
 فکر دنیا مرد دنیا دوست را
 دین و دنیا بنده را این روزها
 دل برای انتخاب این و آن
 غصّه هرکس بهر روزی می‌خورد
 بهر هرکس چون به قدر قسمتش

نیست شتر در این شهر؟!۱

که به شاکی شتری نر بدهد
 خر زیاد است بگو خر بدهد!

حاکم محکمه محکومش کرد
 گفتمش نیست شتر در این شهر

به فرموده جناب حبیبی، معاون اول ریاست جمهوری واژه یارانه جای سووسید را می گیرد. جراید

یارانه به جای سووسید!

اُفرمود حبیبی که از این بعد به «سووسید»
 «یارانه» بگویند ادیبان و خطیبان
 تنغیر چنین واژه کوری چه بجا بود
 یارانه بسی خوشگل و بهتر بود از آن
 این دفعه دگر تیر حبیبی به هدف خورد؟
 گاهی به هدف نیز خورد تیر بزرگان!
 از قول حبیبی چو نوشتند خبر را
 دادند چو این مژده «یارانه» به یاران
 با خنده، ظریفی ز پی شکر خدا گفت
 حل گشت دگر مشکل سووسید چه آسان!
 معلوم بود اینک دگر غیر جراید
 پیغام حبیبی که رساند به حبیبان!
 چون کار جراید شده پیغام رسانی
 حالا که چنین است بیایید عزیزان
 من هم که طرفدار شما هستم، دارم
 یک خواهش کوچک ز شما نامه نگاران
 پیغام و پیامی ز پی عرض سلامی
 از قول «حسامی» برسانید به ایشان
 از نام عوض کردن اگر شد گرهی باز!
 آن به که دگر نام «گران» را کند ارزان!!

از کی بپرسم؟!^۱

گر گوشت شود باز گران از کی بپرسم؟
 باشم اگر از نان نگران از کی بپرسم
 یکدفعه اگر از نگرانی و گرانی
 افتاد سرم در دوران از کی بپرسم
 وضع من بیچاره که معلومه چگونه!
 از وضع نزار دگران از کی بپرسم
 اجناس اگر آن به آن گشت گرانتر
 از نرخ گران آن به آن از کی بپرسم
 جز ناله در این بی خبرستان خبری نیست
 خواهم خبر از بی خبران از کی بپرسم
 خواهم که بپرسم ز یکی چاره خود را
 زین قافله کور و کران از کی بپرسم
 گر قیمت جنسی شد از این نیز گران تر
 باید که من از این و از آن از کی بپرسم
 من مانده ام و یک دو سه خروار سؤالات
 القصّه من از خُرد و کلان از کی بپرسم؟

چی بگم، باکی بگم!!^۱

ای عمو جان! ز گرانی چی بگم با کی بگم؟
 زین بلای همگانی چی بگم با کی بگم؟
 از گرانی همه چون من نگرانند ولی
 آخر از این نگرانی چی بگم با کی بگم؟
 این گرانی به خدا دشمن جان من و توست
 من از این دشمن جانی چی بگم با کی بگم؟
 باعث و بانی این وضع قراشمیش کیه؟
 من از این باعث و بانی چی بگم با کی بگم؟
 ماکه با هم همه خیلی خودمانی هستیم
 با زبان خودمانی چی بگم با کی بگم؟
 تاکه با دست خودی پنبه ما را بزنند؟
 من ز شیطان جهانی چی بگم با کی بگم؟
 می شود قیمت هرچیز گران آن به آن
 من از این قیمت آنی چی بگم با کی بگم؟
 گوسفند گله را اگرگ گرانی زد و رفت
 من ازین وضع شبانی چی بگم با کی بگم؟
 باز گوید که خوش می گذرد بر همه کس
 من از این خوش گذرانی چی بگم با کی بگم؟
 طاقتم طاق شد از این همه بی سامانی
 گر شدم من عصبانی چی بگم با کی بگم؟

رقص شاداماد؟

سالها بعد از آنکه چشم چراند
خویشتن را به روزبنده نشاند
لطف خود را به من زحد گذراند
چون نوازنده می زد و می خواند
پای کوبیده دست می افشاند
خویشتن را چو بنده می لولاند
پیش ماها زرقص روگرداند
لیک باید قضیه را خواباند
دایماً این چنین نخواهد ماند
خانمش بعد خواهدش رقصاند

عاقبت با هزار فکرو خیال
شد رفیق عزیز ما داماد
کرد دعوت مرا به مجلس خویش
اندر آن جشن با شکوه بزرگ
هرکسی نیز از صغیر و کبیر
یکی از دوستان که بین همه
گفت بهرچه شخص شاداماد
گفتمش بنده هم نفهمیدم
زانکه داماد اگر نرقصیده است
به عناوین مختلف شب و روز

هر دو

هر دو با نام مردم و ملت
بنده از این دو حزب در حیرت
بهر مردم مزید بر علت
با کمی فکر و با کمی دقت
حزب مردم مخالف ملت

تازگیها دو حزب گشته به پا
سخت افتاده ام بجان شما
ترسم آخر شوند این احزاب
هدف هر دو می شود معلوم
حزب ملت مخالف مردم

۱ - به مناسبت تشکیل دو حزب با رهبری دکتر اقبال و علم در رژیم گذشته، سروده و در روزنامه خراسان آن زمان به چاپ رسید.

نقل از کتاب اشعار انجمن ادبی سخنوران کانون بازنشستگان کشوری.

گرانی را ببین!!^۱

ای برادر چشم را واکن، گرانی را ببین
 زنده‌ام با این گرانی، سخت جانی را ببین
 قیمت یک پاچه بزغاله‌ای شد «صدتومن»
 دیده بگشا ارزش یکصد تومانی را ببین
 گوسفند گله را گرگ گرانی خورد و رفت
 گوسفندان را تماشا کن، شبانی را ببین
 در پی کاری برو در سازمانی ساعتی
 بی‌خیالی را نظر کن، سردوانی را ببین
 حجره بازار چون از آه ما آتش گرفت
 آب بر آتش نزد، آتش‌نشانی را ببین
 گفت ارزان می‌شود اجناس، من گفتم که هی!
 ساده‌لوحی را نگه کن، خوش‌گمانی را ببین
 له شدم در زیر چرخ کامیون زندگی
 بدبیری را نظر کن، زندگانی را ببین
 چند روزی میهمان هستیم در دنیای دون
 میهمانی را نگه کن، میزبانی را ببین
 تاکه لب‌خندی به لب آری بیادر «هوشیار»
 شعر مخلص را قرائت کن، روانی را ببین

«بالجازه استاد شهریار»

وصل و هجران^۱

نه وصلم دیده بودی کاشکی ای گل نه هجرانم
 که جانت در جوانی سوخت ای جانت بقربانم
 تحمّل گفتم و کردی تو ای گل تا توانستی
 چقدر آخر تحمّل، حتم یادم رفت پیمانم
 از آن روزی که دیدی صورت مانند ماهم را
 نهادی مثل خدمتکار سر برخط فرمانم
 چه شبهایی که چون سایه خزیدی زیر قصر من
 به امیدی که مهتاب رخم بینی در ایوانم
 کشیدم تا پی صیدی کمان ابروانم را
 یکایک خورد برقلب تمام تیر مژگانم
 کراواتی بگردن داشتیم همچون دلت خونین
 نباشد خون مهرویان که می‌گیرد گریبانم
 چو وصلم را نخواهی از تو عشقم را نمی‌گیرم
 به دردم خوگرفتی نیستی در بند درمانم
 دلت افتاده می‌دانم به دام زلف پر چینم
 رهاکی می‌شوی هیئات؟ از این بند و زندانم
 بهای بوسه‌ام باشد یکی هم قیمت جانت
 بخرگر می‌توانی نازنین زین جنس ارزانم

هزار افسوس صدها جان نداری نازنین من
 وگرنه جان خود را نیز می‌کردی بقربانم
 دلم بر حال زارت سوخت نصف شب بیا یکدم
 به خلوت تا دهم بوسی تو را از لعل خندانم
 ندارم چونکه حالا پول خرج دفن و کفنت را
 نمیری از غم عشقم بتا دستت بدامانم
 نکردم من در این اشعار اصلاً اقتباس از کس
 برای آنکه خود فردی سخن سنج و سخندانم
 سزد گر من نمایم فخر بر طبع روان خود
 که خود در شعر گفتن هم طرازِ سعدِ سلمانم
 تمام خلق می‌دانند گاه شعر، مخلص را
 یکی طبع روانی هست چون آب خیابانم
 آی بر منکرش لعنت

گرانی، گرانی؟!

به پیروی ستم‌دیده گفتم نهانی
 ز هر آفتِ ارضی آسمانی
 کدامین بود بیشتر وحشت‌آور
 به فریاد گفتم گرانی، گرانی

نامردیه؟!۱

کار زشت و ناجوانمردی اگر نامردیه!
 کارهای اغلب نوع بشر نامردیه
 یک نفر با سی نفر گر کرد دعوا، قُلدَره!
 یک جنگ سی نفر با یک نفر نامردیه
 گر بجنگی روبرو با خصم از مردانگی است
 دشمنت را گر زنی از پُشتِ سر نامردیه
 در بیابان گر که مرغی را گُشی باشد شکار
 در قفس گر بشکنی زو بال و پر نامردیه
 هم نبردی کن اگر مردی به مردی جنگجو؟
 گر بکویی بی دفاعی را دگر نامردیه
 گر شدی غالب به خصم ناتوان او را ببخش
 دشمن مغلوب را کشتی اگر نامردیه
 گر ضعیفی را قبول سرپرستی کرده‌ای
 گر شوی از وضع و حالش بی خبر نامردیه
 وراغ بی‌زبانی را کشانی زیر بار
 گر نهی بار از توانش بیشتر نامردیه
 بَهر کاری گر که شخصی اعتمادی بر تو کرد
 گر به نفع خود زنی بر او ضرر نامردیه
 گر که بدگویی نمایی از اصیلی باشرف
 یا کنی تعریف از هر بی پدر نامردیه

گر که هستی بی‌هنر اما به تزویر و کلک
می‌نمایی خودت را با هنر نامردیه
نصف شب یا ظهر گر مهمان رسد از راه دور
گر نگهداری تو او را پشت در نامردیه
گر که فهمیدی «عوامی!» خفته، غافل از خطر
گر که آگاهش نسازی از خطر نامردیه

شبان و مکتب‌دار؟^۱

شبانی ساده دل آمد به مکتب به مکتب‌دار ده گفتا پدر جان
که من مردی عوام و بی‌سوادم شبان گله هستم در بیابان
مرا فوری تو مَلّایی بیاموز که برگردم به پیش گوسفندان

دفاع قاتل!!

جاهلی گُرد گشت پیری را پیر درم‌اندۀ فقیری را
کار قاتل به دادگاه کشید چون به او نوبت دفاع رسید
گفت در دادگاه قاتل گُرد گر نمی‌کشتمش خودش می‌مرد؟!

۱ - نقل از کتاب تجلی یک سال همدلی در انجمن ادبی هنری امیرکبیر.

سه چیز؟

سه دلبر است مرا از زنان کلّ جهان
 یکی منیر و یکی اقدس و یکی ایران
 سه چیزشان شده صاف و کشیده و خوش ریخت
 یکی دماغ و یکی قامت و یکی دندان
 مرا سه کار بود در نظر به موقع خویش
 یکی نماز و یکی روزه و یکی قرآن
 جزای مرد خدا عاقبت سه چیز بود
 یکی بهشت و یکی حوری و یکی غلمان
 سه چیز رفته کنون از میان ما مردم
 یکی حیا و یکی غیرت و یکی ایمان
 کز آن سه چیز چو فاقد شدیم گردیدیم
 یکی گدا و یکی مضطر و یکی گریان
 سه موقع است که دنیا بود به کام رنود
 یکی گذشته یکی آتیه یکی الان!
 سه نقطه است که باشد محل چاییدن
 یکی مغازه، یکی حجره و یکی دکان
 به هر اداره روی در سه جا بده رشوه
 یکی رئیس و یکی منشی و یکی دربان
 سه کس ز شعر حسامی خوشش نمی آید
 یکی سفیه و یکی احمق و یکی نادان

خیلی هم گران^۱

شد دل گران و قلوه گران و جگرگران
 ماهی گران و گوشت شد از حد به در گران
 در شهر هر چه هست ز تر بار و خشکبار
 بر هر چه بنگری شده از خشک و تر گران
 چون من تو نیز چایی شیرین مخور که هست
 چایی گران و قند گران و شکر گران
 دردا که نیست جرئت بوسیدنش مرا
 از بس که هست بوسه آن سیمبرگران
 چون من، تو نیز دم مزن و صبر پیشه گیر
 ورنه ز بیشتر بشود بیشتر گران!
 با آنکه جنس هست به هر رهگذر زیاده
 گردیده هر چه هست به هر رهگذر گران
 از سیر تا پیاز، غرض هر چه هست نیست
 گشته به دست کاسب بیدادگر گران
 مسئول شهر کیست؟ که در گوش او یواش!
 گویم که هر چه هست شد ای بیخبرگران!

روزگار مصنوعی؟^۱

کنون که هست دگر روزگار مصنوعی
شکسته خاطرم از دلبر طبیعی و باز
بر آن سرم که به همراه یار صنعتیم
بزیر سایه اشجار صنعتی بخوریم
میان سبزه به تعقیب هم بپردازیم
میان باغ گل صنعتی به سرآریم
به روی سبزه و گل، عیش و عشرتی برپا
از این دیار اگر ناامید گردیدیم
برای ماچه عجب چشمان اگر بیند
برای سال دگر چشم خلق خواهد دید
اگر چه پر شده دریای اطلس از موشک
به حال ماه پرستان، دلِ فلک سوزد
به حیرتم من از این گلرخان قلابی
چو بهر خویش فزودند دلبران جدید
تمام درپی صیدند و من از آن ترسم
بجا بود که حریفان تمام سخته کنند
تمام گرم قمارند و من تماشاچی
حقیر دلخور و ناراحتم که خلق جهان
به جای اینکه ز فکر هم استفاده کنند

بر آن سرم که دهم دل بیار مصنوعی
فتاده‌ام به خیال نگار مصنوعی
به سیر سبزه روم در بهار مصنوعی
بدون واهمه شام و ناهار مصنوعی
کشیم نعره و دادو هوار مصنوعی
به حال شادی و بوس و کنار مصنوعی
کنیم هر شبه در لاله زار مصنوعی
امید هست به شهر و دیار مصنوعی
به روی ماه طبیعت شعار مصنوعی
در آسمان، قمر بی شمار مصنوعی
نرفته چون به فضا در مدار مصنوعی
که می‌کنند همه انتحار مصنوعی
کنند با چه دگر افتخار مصنوعی
به پیش چشم همه اعتبار مصنوعی
شوند یکسره صید شکار مصنوعی
کنون ز خجلت این ننگ و عار مصنوعی
برنده تا که شود در قمار مصنوعی
کنون که هست دگر روزگار مصنوعی
کنند بیهوده هم را مهار مصنوعی

حق حق!

امروزه‌اند چون همه از دم عدوی حق
 بیهوده پس مریز تو هم آبروی حق
 کو آن کسی که پانگذار به روی حق
 امروز آید از سخن هر که بوی حق
 در بین خلق هر که کند گفتگوی حق
 خون شد اگر که قلب تو در آرزوی حق
 حالا نمی‌رود دگر آبی به جوی حق
 هستی اگر چو بنده تودر جستجوی حق
 فرسنگها رهاست گرت تا به کوی حق
 هرکس در این زمانه کندهای وهوی حق
 حق گوی و خلق را برسان تا به سوی حق

زینهار ای پسر نکنی گفتگوی حق
 امروز حرف حق نکند ذره‌ای اثر
 گیرم که حرف حق بزند کس ز سادگی
 فوراً سرش بدار چو منصور می‌رود.
 رندان ز ترس خود خفه‌اش می‌کنند زود
 تضییع شد به ناحق اگر حقت ای رفیق
 از حق نمانده‌است به جز نامی این زمان
 بشنو ز بنده تا زچه راهی به حق رسی
 از راه دل به یک مژه برهم زدن رسی
 گردد به دهر گوشه نشین مثل مرغ حق
 لکن ز مرغ حق دگر امروز کم مباش

ماست و خیار

نخورد گر خیار و ماست به جاست
 مژه و مژه عرق خورهاست

مؤمنی کو خوراک او حلواست
 گر بداند یقین که ماست و خیار

خود به بازار آمدی^۱

رویت از روبورده از صافی بتا آینه را
 پاک کردم زان جهت از غیر عشقت سینه را
 روی ماهت را چو دید آینه چشمش خیره گشت
 خیره گرداندی ز چشمت دیده آینه را
 از تو نازیباست ای گل، اخم و تخم و خشم و قهر
 بیش از این با خشم مگذاز این دل بی‌کینه را
 تو رئیس دولت حسنی بتا تشکیل ده
 از میان عاشقان خویشتن، کابینه را
 مجلس شورایی از عشاق خود کن جمع و جور
 پاک بزدای از دل خود این غم دیرینه را
 تا برای دلربایی خود به بازار آمدی
 اعتباری دیگر است ای دوست این گنجینه را
 وعده و صلی بده بر عاشقان و جان بگیر
 نیست ارزش گرچه با آن نسیه این نقدینه را

قلّابی!

ایها الناس ماست قلّابی‌ست
 کُره و روغن و پنیر کذا
 هر چه اندر دکان قنادی
 در دواخانه‌های شهر و دهات
 بی گمان در مغازه زرگر
 ظهر و شب در چلوکبابی‌ها
 مَرّه نان نمی‌دهد نان هم
 هر چه در شهر می‌خوری دودی‌ست
 روز و شب در میان برزن و کوی
 هر که گوید که هر چه در اینجاست
 نبود در حنای کس رنگی
 نبود در دعای کس اثری
 هر که گوید دگر در این ایام
 هر که گوید که آن یکی خوب است
 هر که گوید نه شرقی و غربی‌ست
 هر که گوید که مملکت امروز

گرچه از شخص ماست قلّابی‌ست
 هر چه باشد زماست قلّابی‌ست
 غسل و باقلواست قلّابی‌ست
 هر چه قرص و دواست قلّابی‌ست
 هر چه جنس طلاست قلّابی‌ست
 هر چه نامش غذاست قلّابی‌ست
 آردش از هر کجاست قلّابی‌ست
 گر چه باد هواست قلّابی‌ست
 هر چه لخت و گداست قلّابی‌ست
 ملک طلق شماست قلّابی‌ست
 کانچه رنگ حناست قلّابی‌ست
 کانچه ورد و دعاست قلّابی‌ست
 نفت ما مال ماست قلّابی‌ست
 زانکه این ادعاست قلّابی‌ست
 چون از آن حرفهاست قلّابی‌ست
 واقعاً خود کفاست قلّابی‌ست

* * *

اوضاع بلبشو؟^۱

هرکس که پیشه سازد جنجال وهای و هو را
هرکس جلو دویده است گردیده قهرمانی
در کشتزار گیتی تخم بدی نکاری
بگذار تا بیفتد در چاه زشت نامی
پیش نزول خواران ریش ارگروگذاری
سوری بدون دعوت حاضر شود در آنجا
با گلرخان حریفان خوردند باده پنهان
یک پا برو ندیدی گرداد گستری را
وقتی روم به آنجا خیلی شوم پریشان
القصة اینکه امروز اوضاع ما خرابه
تا بلکه وضع ما را سامان دهد به تدبیر
کز این رجال فعلی نومید شد (حسامی)

هرگز عقب نیفتد پاییده چون جلو را
رندان مدال دادند این قهرمان دو را
گر در نظر بگیری هنگامه درو را
با حال خود رها کن افراد ناشنوا
هرگز برون نیاری از پیش شان گرو را
گر بشنود ز جایی بوی پلوچلو را
ببندند نیز خوردند گاهی تلوتلو را!
تا پُر، ز خلق بینی ایوان و راهرو را
تا خود که جمع سازد این مردم ولو را!
بی ترس ولرز بینی در هر کجا چپو را!
باید کنیم پیدا ما حضرت (دخو) را
شاید دخو کند خوب، اوضاع بلبشو را!

جنگ هسته‌ای؟

می‌شود جنگ هسته‌ای برپا
میوه هسته‌دار اگر خوردید

گرچه از جنگ، جمله بیزارید
هسته میوه را نگه دارید؟!

هیچ نگو!¹

تا توانی تو در این دور وزمان هیچ نگو
 گر به بینی که یکی گشته چنین، حرف مزین
 گر یکی گشته ز بیچارگی و فقر چو موش
 گر که ایمان به کسی داشته‌ای مخفی کن
 گر چه باشد سخنان تو همه حق و درست
 پیش چشم‌ت همه مال تو را خورد، گر این
 خوب و بد گر گذرد عمر به کام تو رفیق
 گرمیان کسبه رفتی و هنگام خرید
 هر که هر کار کند بر ضرر و نفع عموم
 هر چه دیدی ز بد و خوب تماشا کن و بس
 بشنو از بنده عزیزم که در این دور وزمان
 هر چه بینی تو ز اوضاع جهان هیچ نگو
 ور به بینی که یکی گشته چنان هیچ نگو
 ور یکی گشته چنان شیر زیان هیچ نگو
 برده‌ای گر به کسی ظن و گمان هیچ نگو
 حرف حق هم تو به پیش دگران هیچ نگو
 حاصل رنج تو را برد گر آن هیچ نگو
 هست خوب و بد عالم گذران هیچ نگو
 دیدی از مذهب و دین نیست نشان هیچ نگو
 پیش چشمان تو از خرد و کلان هیچ نگو
 هر چه دیدی و شنیدی به زبان هیچ نگو
 زندگی خواهی اگر امن و امان هیچ نگو

* * *

به استاد گرامی ابراهیم صهبا

ظریفی گفت با استاد صهبا
 فتاده در میان اوستادان
 خودت را کم‌کمک آماده فرما
 کلام دلنشین دلپذیری
 اخیراً آفت استادمیری
 که الحق اوستادی کم‌نظیری

* * *

دعای پلو!!

پـریدـه مـرغ دلم باز در فـضای پـلو
 همیشه هست به سر بنده را هوای پلو
 سقوط کرد به دریای ناامیدی محض
 پرید مرغ دلم هر چه در فضای پلو
 حقیقتاً که کنم سیر، عرش اعلا را
 شبی که کرد پلو قسمتم خدای پلو
 هنوز هم ز وصالش نمی شوم نومید
 اگر چه هست گران هر چه هم بهای پلو
 یقین که از غم هجران دلم شفا یابد
 اگر به درد دل من رسد دواي پلو
 شبی به مجلس سوری اگر شوم دعوت
 درآورم شکمم را من از عزای پلو
 مرا ز کار جهان هیچ کار خوشتر نیست
 که ظرف قیمه کنم سرنگون به پای پلو
 به یاد جنت و کوثر فتم به مجلس سور
 دو شیشه دوغ خورم چون که در قفای پلو
 به روی سورگرافتی بخور تو تا (ترکی)
 هزار جان گرامی نما فدای پلو
 پس از وفات وصیت کنم که نعش مرا
 کنند دفن فقط لای قابهای پلو

به هر کجاست یکی دیگ مس کنم تعظیم
 برای آنکه همان دیگ هست جای پلو
 شود چو روغن او جمع جمله در ته دیگ
 به این دلیل بود به ز هر کجای پلو
 برای اینکه شبی قسمت توهم بشود
 بخوان همیشه توهم مثل من دعای پلو

دکتر؟!۱

مادری بود و داشت دخترکی	دختری زردروی و مشکین مو
تا شود سرخ رنگ دخترکش	روز و شب بود در پی دارو
اتفاقاً عـجـوزه‌ای آمد	روزی از روزها به دیدن او
مادرک رنگ زرد دختر را	کرد عنوان و گفت از هر سو
پیرگفتا مباحث ناراحت	اینقدر بی‌جهت مشو ترسو
رنگ و رویش ز گل شود بهتر	چون رود دخترت به خانه شو
دخترک چون شنید با مادر	گفت ای مهربان درمان جو
فاش برگو به من، بُود دکتر؟	این زن خوش کلام شیرین‌گو؟!۱

با کمال افتخار!

کرد دعوت دوستی از دوستش
 جمعه‌ای را از پیی صرف ناهار
 دوستش گفتا که خدمت می‌رسم
 چشم، حتماً با کمال افتخار
 جمعه را با یک نفر همراه رفت
 از پیی صرف غذا طبق قرار
 میزبان پرسید ایشان کیستند؟
 گفت آقای کمال افتخار!

عمر بن سعد...

از چیست دلت ز شمر بیزار بود
 از شمر بتر کاسب بازار بود
 امروز حسین بن علی (ع) نیست به شهر
 ورنه عمر بن سعد بسیار بود؟

ها، یا نه؟! ۱

با مریدان خویش رندانه
نیستم دزد گوید افسانه
همه ازدم مرید بیگانه
کارخوب خداپسندانه
که بود حرفتان حکیمانه
گر بگویی جواب مردانه
من بمیرم بگو که هیا نه؟! ۱

مرد رندی به مجلسی می گفت
مرکسی گوید اندراین کشور
همه جاسوس اجنبی هایند
همه دزدند و کار دزدی نیست
گفتمش بنده می کنم تأیید
لیک من با تو یک سخن دارم
تو خودت هم یکی از آن همه ای

دبّه شکسته ۲

(گرتی) به گلوی خویش بسته
خوش رنگ چو رنگ مغز پسته
زلفین سیاه کرده دسته
از هرگونه قید و بند، رسته
بر روی لطیف او نشسته
ریزد چو عرق ز شخص خسته
بر دبّه روغن شکسته! ۲

دیدم که نگار چاق و چُمبه
پیراهن وال کرده برتن
همچون دم اسب روی کله
چاک یقه را دریده بی باک
انواع کرم چو روغن زرد
از گونه اش چکه چکه روغن
گفتم به چه مانی ای صنم، گفت:

مرد دوزنه^۱؟

نشکند هیچ بهاری گل مرد دوزنه
بخدا جای دگر منزل مرد دوزنه
گاه و بیگاه شود قاتل مرد دوزنه
دل من سوخت به درد دل مرد دوزنه
هیچ گه حل نشود مشکل مرد دوزنه
نیست جز خون جگر حاصل مرد دوزنه
که خراب است بسی داخل مرد دوزنه
دشمنش هست زن خوشگل مرد دوزنه
پیش چشم همه آب و گل مرد دوزنه
گرم هرگز نشود محفل مرد دوزنه

وای و صدوای بدرد دل مرد دوزنه
شب نباشد، بجز از مسجد و حمام محل
پسر و دخترش از کین پدر فرزند
درد دل کرد برایم شبی از مکر زنان
گفت ایدوست مرا مشکلی آمد گفتم
همه داند که در مزرع دل وقت درو
هیچ بر ظاهر آراسته اش گول مخور
زن زشتش همه جا در پی آزدن او
گوئی از روز نخستین بسرشتند زغم
الغرض هرچه بود قلدر و پولدار و زرنگ

چرا چرا؟

گهی می نازی و گه می ادایی
چرا پس با رقیبان می وفایی
چرا با ما ضعیفان می گدایی!
چرا خود اینقدر هی می خطایی!
چرا او را به مسجد می روایی!
چرا مستکبران را می ستایی!
تو هم چون دست آخر می فنایی!
تو هم چون می مریضی، می دوایی
تو هم چون گُشنه گشتی می غذایی!
تو هم چون لخت ماندی می قبایی!
تو هم چون زور بینی می صدایی!

چرا ای دوست با ما بی جفایی
محبّت گر نمی فهمی اصولاً
چرا با غیر می خرجی و داری
اگر گویی که ولخرجی خطا بود
چراغ خانه بر مسجد روانیست
چرا مستضعفان را می دوانی
مشو غرّه به جاه و مال دنیا
فراهم کن دواى دردِ ما را
برای مستمندان فکران باش
برهنه بیش از این مپسند ما را
به مردم کم فشار و زور آور

نیست که نیست؟!

انگلستان که تخم شیطان نیست!
 صحنه پرداز و کارگردان نیست!
 عینهو آدم است و حیوان نیست!
 راست گفت آنکه گفت انسان نیست!
 انگلستان نخوانده مهمان نیست!
 اینکه دیگر گناه ایشان نیست!
 ناشر «آیه های شیطان» نیست!
 انگلستان علیه قرآن نیست!
 بعد از این فکر صید موشان نیست!
 سابقاً گر که بوده، آلا ن نیست!
 دشمن کافر و مسلمان نیست!
 زان به دنبال نفت ایران نیست!
 گند خور، لُرد انگلستان نیست!
 گر نگویی بطور قوچان نیست!

تخم شیطان که انگلستان نیست!
 هر کجا صحنه ای بپا گردید
 نیست غارتگر و چپاول گر
 انگلستان خدای خوبی ها است
 هر کجا سفره ای شود حاضر
 همه خود نوکران ایشانند
 نیست ضدّ خدا و ضدّ بشر
 گفت شخصاً وزیر خارجه اش
 مژدگانی که گربه، عابد شد
 دزد دریا و پیر استعمار
 موذی و حقه باز و لامذهب
 لندن از بوی نفت بیزار است
 پیش او چاه نفت گنداب است
 آنچه گفتم بود حقیقت محض

یک شهر و هزار نرخ^۱

در شهر اگر هزار دکان باشد
 یک شهر و هزار نرخ تهران باشد

هر جنس اگر گران و ارزان باشد
 هر جنس بود به هر دکانی نرخ

هنر و بی‌هنری^۱

دل گرفتار خم طرّه آن سیمبره
 لیک آن سیمبر از طرّه خود بی خبره
 گردهم پول به من بوسه دهد و زندهم
 هرچه فریاد زخم درد دل او بی‌ثمره
 گذر افتاد مرا دوش به بیمارستان
 دیدم آنجا به خدا پُر، بشرکور و کره
 دکتران را عوض رحم و مروت به مریض
 متصل صحبت بیرون شو و توپ و تشره!
 آدم لات و فرومایه در این شهر خوش‌است
 آدم با هنر از غصّه ملول و پکره
 لاتی و بی‌هنری مایه عیش است ولی
 دانش و علم و ادب مایه بیم و خطره
 از چه چاقو نکشد پهلوی مردم ندرد
 تا ره‌اننده او رشوه بیدادگره
 مال مردم بخورد سینه مردم بدرد
 هر که درکشور ما پارتیش معتبره
 هرکسی دزدتره ثروت او بیشتره
 وضع هرکس که کمی پاک تره خیط تره!
 گفت در دادسرا مردک مظلوم خری
 که در این دادسرا دادزدن بی‌ثمره

هرکه در کشور ما پول ندارد امروز
 گرچه سقراط بود مثل گدا دربدره
 گرگدا حرف درستی بزند تلخ بود
 و ز غنی حرف غلط هم بزند چون شکره
 هرکه هوچی ست دراین دوره رسدبر همه چیز
 راستی ، راستی آماده کن دردسره
 گر نرنجید از این گفته من می گویم
 راستی هرکه دراین دوره کند پیشه ، ... !

می کنم^۱

چون نگه بر صورت دلدار همدم می کنم
 مثل آهونا گهان از دیدنش رم می کنم
 جمله غمهای عالم می نشیند بر دلم
 تانگاهی بر رخ آن یار بی غم می کنم
 تا کمی شنگول باشم غصه هم کمتر خورم
 با کمال احتیاط این کار را کم می کنم
 قامت مانده است خم از بهر تعظیمش ز بس
 قد سرو خویش را در پیش او خم می کنم
 گوشت را من می پزم بهر ناهار و شام او
 چای را هم من برایش صبح و شب دم می کنم

دوش یک بی احترامی کردمش با غیظ گفت

من تو را با سیلی ای الدنگ آدم می‌کنم

مرغ او را گر بگویم کیش، واویلا دگر

پیش مردم خویش را رسوای عالم می‌کنم

باز از من دلخوره با اینکه بهرش روز و شب

شیرمرغ و جان آدم را فراهم می‌کنم

چون ببینم کاسبی را کم فروش و محترک

یادی از ابن زیاد و ابن ملجم می‌کنم

هر زمان جنسی خریداری کنم از دست او

دزد را در پیش چشم خود مجسم می‌کنم

تا که نگذارد کلاهی بر سرم کاسب مدام

خویش را وقت خریداری مُصمم می‌کنم

باز از بس بذل و بخشش می‌کنم بر این و آن

خویش را این دوره حاتم‌تر ز حاتم می‌کنم

ای ماه^۱

ای ماه که راه آسمان پیمودی

دانم که در اوج آسمان خشنودی

زانرو که اگر به شهر تهران بودی

ماهی بودی، ولیک، ماهی دودی

ای بر همسایه بد لعنت، بلند بگو بیش باد؟^۱

به نوشیروان شاه با عدل وداد
یکی اسب زیبنده شاهوار
(ببالا صنوبر بدیدار حور)
به جنگل چو شیر و به صحرا پلنگ
یکی اسب فهمیده تیز تک
یکی نقطه بد در ضمیرش نبود
بسی تندرو تر ز طیاره بود
بپرسید نوشیروان آن زمان
که این اسب تازی و الاتبار
یکی گفت خوب است از بهر جنگ
ز چنگال دشمن نماید فرار
غرض هرکسی هرچه می خواست گفت
که پیش شهنشاه بی خوف و بیم
که این اسب خوب است بهرکسی
شود تا براین اسب تازی سوار

شنیدم یکی هدیه ، اسبی بداد
ندیده چو او دیده روزگار
(چو خورشیدش از چهره می تافت نور)
به هامون چو ببر و بدر یا نهنگ
به جان تو مثلش ندیده فلک
که در راه رفتن نظیرش نبود
که سرکش چنان نفس اماره بود
ز اطرافیان از کهان و مهان
برای چه نیکوتر آید بکار
که بر صاحبش چون شود عرصه تنگ
نگیرد دمی پیش خصمش قرار
فزون شد از اینگونه گفت و شنفت
چنین گفت بوذرجمهر حکیم
که گردیده همسایه باناکسی
نماید ز همسایه بد فرار

بانک‌های جوراجور!

بعد عرض ارادت بسیار
 خدمت باسعادت همگی
 بنده دارم ز روی صدق و صفا
 گر بدهکار و ورشکسته شدید
 رفته گر آبرویتان بر باد
 با همین بانکهای جوراجور
 بیست و یک بانک کاغذی الکی
 بانک بی‌صادرات و بی‌معدن!
 بانک بی‌اعتبار و بی‌پایه!
 بانک میلی و بانک کارگشا
 بانک بی‌لشکر و بدون سپاه
 بانک دیزی و بانگ سیرابی
 الغرض بانکها به سفته و چک
 مشتری‌های بانکها پک‌رند
 هرکه امروز دسته چک دارد
 دسته چک حربه‌ای خطرناک است
 صاحب دسته چک رودگاهی

به حضور مبارک سرکار
 به حضور همه یکی به یکی!
 حرف‌ها با شما برادرها
 پیش یک عده سرشکته شدید
 هست تقصیر آن صدی هشتاد!
 ناظم چون که بنده دورادور!
 که همه کرده‌اند دست یکی؟
 بانک بی‌خانمان و بی‌مسکن!
 بانک اصلاً بدون سرمایه!
 باعث ورشکست ما و شما
 خلق را کرده عاصی و گمراه
 بانک کشکی و بانک قلابی!
 خیط کردند وضع را بی‌شک
 همه از دم دچار دردسرند
 او به فردای خویش شک دارد
 هرکه دارد حساب او پاک است
 یا به زندان و یا به آگاهی

عید قربان؟!۱

عید قربانست و می‌خواهم بقربانت بشم
 چون دو چشم گوسفند کشته حیرانت بشم
 خلق زان چشمان افسونکار حیرانند و من
 در خیالم تا چه سان قربان چشمانت بشم
 غصه خوردم تا شنیدم درد دندان گشته‌ای
 حاضرم مخلص که کرم لای دندانت بشم
 منکه پابند کمند زلف پرچین توام
 پس چه بهتر گشته چشمان فتانت بشم
 همچو یوسف میل دارم ای زلیخای عزیز
 چند سالی ساکن چاه زنخدانت بشم
 بی‌نهایت آرزو مندم شوم راننده‌ات
 تا که دایم ای صنم در پشت فرمانت بشم
 کاسب ریشوی بی‌انصاف را گفتم عمو
 کن گرانتر جنس را قربان ایمانت بشم
 نرخ اجناس ترا گر من بدانم واقعاً
 می‌نمایم سخته چون وارد به دکانت بشم
 بس هوا شد گرم دیشب گفتم آخر ای خدا
 ساعتی صد دفعه قربان زمستانت بشم

شهرداری را سپردم فکر جا فرما که باز
 زود می‌باشد که من هم از فقیرانت بشم
 حاجی آقا را بگو بیهوده قربانی مکن
 من خودم قربان آن فکر مسلمانم بشم
 هرزه خرجی کمتر کن چونکه می‌گرددی فقیر
 بنده شخصاً حاضرم بی پول، قربانت بشم

شمشیر و اسب

گرچه این دوره‌ای که نوبت ماست
 دورهٔ موشک و هواپیماست
 خود و تییر و کمان و گرزگران
 همه منسوخ دوره حالا است
 کهنه گردیده نامهای کهن
 نام هر کهنه گرچه رو به فناست
 نام شمشیر و اسب جاوید است
 که نشانی ز قهرمانیهاست

جشن درخت‌کاری؟

کردم به راه عشقش از بسکه اشکباری
هرکس که دیدمن را با سیل اشک گفتا
نخل محبتش را در باغ دل نشاندم
تا میوه دار گردد با این امید او را
تا کم کمک درختی پرشاخ و برگ گردید
هرکس که کاشت در دل نخل محبتی را
آخر چگونه گردد از مال مفت قارون
هرکس که حقه باز است پولدار گشت و آقا
خواهی شوی چو قارون رند و دروغگو باش
نفتم تمام گردید نفتی نداد نفتم
با این همه گرانی تا کی کنم تحمّل
از چشم تیز مردم هرگز نهان نماند
بگذار تا نماید هرکار را که خواهد

از چشمه‌های چشمم شد سیل اشک جاری
با یار لامرّوت این نیست رسم یاری
روزی که بود برپا جشن درخت‌کاری
با آب دیده کردم روز و شب آبیاری
با میوه‌های شیرین این نخل یادگاری
درعین ناامیدی دارد امیدواری
انکو که واقعاً هست از عقل و علم عاری!
هرکس که پاکباز است جان داد درنداری
ورنه چو من بمانی یک عمر درخماري
از سردی بخاری افتاده‌ام به خواری!
برلب رسید جانم تا چند بردباري!
هرکس که می‌نماید دولاً شتر سواری
کافی ست تا بیارد یکدفعه بُز بیاری

این هم باد روش؟؟!

از تقلبهای کاسبهای رند کم فروش
 گر چه هر دم دیگ صبر بنده می آید به جوش
 رذل تر، بی رحم تر، بی دین و بی انصاف تر
 بین کاسبها نمی بینی ز شیرینی فروش
 چونکه این استاد شیرینی پز شیطان رند
 در همان وقتی که آید دیگ شیرینی به جوش
 سبب خاکی، ماست خیکی، نان خالی، پیه بُز
 هر چه آید پیش دستش صاف می ریزد به توش
 بگذرید از خیر شیرینی، غرض ای دوستان
 ماکه محرومیم از هر نعمت، این هم باد روش
 باز کن القصه در این دوره چشم و گوش را
 چونکه حالا جمله اعضاء چشم باید بود و گوش
 چشم خود را باز کن قدری به بین حق باکیه
 ایکه داری بهتر از من چشم و گوش و عقل و هوش
 چشم بسته جان من دنبال این و آن مرو
 برنیاور بی جهت در کوچه فریاد و خروش
 بی جهت پشت سر هر دسته ای هی بدمگو
 یا سخن آهسته گو ای مرد عاقل یا خموش
 هر کجا یاقوت را دیدی بخوان تا بنگری
 آنچه در یاقوت گردد چاپ باشد نیش و نوش

شریک^۱

دختری سیم ساق عشوه‌گری	با شکر خند گفت با پسری
که اگر همسرت شوم روزی	همه جا با کمال دلسوزی
روز و شب می‌شوم شریک غمت	هم بسازم دگر به بیش و کمت
پسرک در جواب آن دختر	گفت ای دلربای افسو نگر
آخر اکنون غمی ندارم من	فکر بیش و کمی ندارم من
دخترک گفت ای عزیز دلم	باز کردی ز گفته‌ات کسلم
گرچه اکنون غمی نداری تو	فکر بیش و کمی نداری تو
بعد از ازدواج خواهی داشت!	به شریک احتیاج خواهی داشت!؟

کو عشق کو وفاداری!؟

گفت با شوهرش زنی بدخوی	گر بمیرم چه می‌کنی تو بگوی
گفت کاری که گر بمیرم من	تو کنی بعد مرگ من ای زن
زن به فریاد و شیون و زاری	گفت کو عشق و کو وفاداری؟
پس تو هم بعد مرگ من ای مرد	واقعاً ازدواج خواهی کرد؟

به لهجه مشهدی «یره»!!^۱

با بسی فضل و هنر یکساله بیکارم یره
 موزبیکاری دگه از عمر بیزارم یره
 بس شده ای روزها دخلم کم و خرجم زیاد
 مبلغی از هرکس و ناکس بدهکارم یره
 دفتري دارم که اسمای طلبکارام توشه
 هرکه بینه پندره کارمند آمارم یره
 قرض یکجا، گوشنگی یکجا، مریضی یک طرف
 چون تو ای روزها خیلی گرفتارم یره
 رنگ زردم ره که هستیش زردتر از زعفرون
 هرکه بینه پندره یکساله بیمارم یره
 بس مدوزم چشمامو از فکرو حیرانی به چخت
 از سرشو تاسحر یک کله بیدارم یره
 این گرونی هم که هرروز قوز بالا قوزم ره
 میندزه هر روز باری و سر بارم یره
 نَمُتُم چیزی بگم ای درد دل کوشته موره
 مُو گدا گوشنه ر مگن دارا و پولدارم یره
 ملک و باغ و خانه و ماشین دَرَم پول کم دَرَم
 خیلگه نادار نِیم مو بلکه ناچارم یره
 نَمُتُم مو شعرخوبی هم بگم ای روزها
 بسکه درهم برهم و مغشوشه افکارم یره
 مُو خودم استاد شعرُم باخودت یک وَخ نگی
 اقتباس از دیگری گردیده اشعارم یره

فاطی تنبون مِخَه!¹

از جفايت خسته شد دل ذره‌ای احسون مِخَه
 بیوفا چیزی که فاقد هستی ازاون اون مِخَه
 ازغم هجران و زخم تیغ تیز ابرویت
 سینه شد مجروح واز لعل لب درمون مِخَه
 بی‌توبیش ازجسم بی‌جانی نیم‌ای نازنین
 جسم از جسم لطیف مثل معجون، جون مِخَه
 مرغ دل اندر هب‌وای دانه‌ خالت پرید
 گر که مرغ دل پرد مافوق گردون دون مِخَه
 گفتمش ای ماه ، خونم از چه ریزی گفت هی
 عاشق بیچاره آخر پشت ناخون خون مِخَه
 بسکه او را دوست می‌دارم چو جان خویشان
 می‌دهم هرچند از من آن جگر جون جون مِخَه
 هرکه مجنون است سیرش می‌کنی ای روزگار
 عاقل و فرزانه هم مانند مجنون نون مِخَه
 الغرض هرهای وهویی را که برپا می‌کنند
 باشد امّا، فاطی آخر جان من تنبون مِخَه

ولش کن!

یا آنکه مکدرّ شدی از یار، ولش کن
 ورگشت کسی از تو بدهکار، ولش کن
 ورگشت یکی فاعل مختار، ولش کن
 بادوز و کلک باریکی بار، ولش کن
 گر کرد ریا رند ریاکار، ولش کن
 ور کرد کسی برکسی آزار، ولش کن
 با دوز و کلک کاسب بازار، ولش کن
 گردید اگر طفل تو بیمار، ولش کن
 بسیار شود بهر تو دشوار، ولش کن
 ور پشت تو را بشکند این بار، ولش کن
 عدلیه و نظمیّه دگر بار، ولش کن
 معمار اگر اکبر نجّار، ولش کن
 پیدا نبود گر ز ره آثار، ولش کن
 یا آنکه نشد راه پدیدار، ولش کن
 کردار بدل کرده به گفتار، ولش کن

گر کرد خطا یار خطاکار ولش کن
 مقروض شدی گر به کسی زود بپرداز
 گر مرد یکی از ستم و جور ستمکار
 گرگشت گدا یکنفراز صدق و اگرگشت
 گر خورد ربا شخص رباخوار به ما چه!
 گرگشت گران قیمت اجناس، جهنّم!
 برداشت کلاه تو اگر وقت خریدن
 بیهوده به دکتر نبری بچه خود را
 گر زندگی از فقر ونداری وگرانی
 گر بار گرانی بودت سخت مزین دم
 گر خورد یکی مال تو را تا نخورد باز
 نجّار اگر اصغر معمار شد اینجا
 گر، نابلدی کرد تو را راهنمایی
 بر ملت ماکر شده گم راه سعادت
 هرکس پی اصلاح وطن بود و تو دیدی

هر چه بادا باد باد!

سُفرة دل را گشادم هر چه بادا باد
 پا در این میدان نهادم هر چه بادا باد!
 از مخالف خوانیم سودی نبردم تابحال
 بعد از این دنبال بادم هر چه بادا باد!
 هر چه پیش آید خوش آمد اختیار خویش را
 من به دست باد دادم هر چه بادا باد!
 چاره‌ای دیگر ندارم بنده هم مثل شما
 چون در این ویرانه زادم هر چه بادا باد!
 روزگار رفته‌ام از خاطر من رفته‌است
 رفته تاریخم زیادم هر چه بادا باد!
 بنده اینم گر بخوانی بعد از این دانشورم
 یا بگویی بیسودم هر چه بادا باد!
 تا کند اوضاع را بهتر از این از هر کسی
 سلب گردید اعتمادم هر چه بادا باد
 نیست حالا یک حسین بن علی لیکن زیاد
 ناظر ابن زیادم هر چه بادا باد
 هر چه را من گفتم از عهده می‌آیم برون
 روی حرفم ایستادم هر چه بادا باد
 گوهر مقصود را گرمی به چنگ آرم چه به
 و بگردابی فتادم هر چه بادا باد!
 خائن بیچاره تقصیری ندارد ما بدیم
 بر همین است اعتقادم هر چه بادا باد!
 کار خود را با کرام الکاتبین کردم رها
 سر برای درگه نهادم هر چه بادا باد!

عهد کردم^۱

عهد کردم احدی را پس از این دَم نکنم
 ورکسی حرف بدی گفت به من رم نکنم؟
 بی خودی بهر خود اسباب عداوت پس از این
 با بدی گفتن اشخاص فراهم نکنم!
 عهد کردم که دگر قامت آزادم را
 از طمع پیش کسی غیر خدا خم نکنم
 شرف خویش به جای زر و زیور ندهم
 خویش را بندهٔ سیم و زر و درهم نکنم
 هر که افتاد جلو در عقبش ره نَفِتم
 گوش بر گفتگوی درهم و برهم نکنم
 به تماشای سرخر نکنم وقت تلف
 بیخود و بی‌بُده کار دگری هم نکنم
 عهد کردم احدی را ندهم شام و ناهار
 خویش را بی‌بُده مشهور، چو حاتم نکنم
 وقت بی پولی از غصّه دریم ریم نزنم
 وقت پولداری از ذوق دیـرم رم نکنم

قدم به ره شور و شرمزن^۱

آری زیاد باده پسر جان دگر مزن
هرگز ز حد خویش تو می بیشتر مزن
زین بیشتر قدم به ره شور و شر مزن
یک شیشه با دوسخ کباب جگر مزن
زان پس به این و آن تنه مانند خر مزن
هر کوی و برزنی که روی نعره بر مزن
گاهی میان راه چو خر عروعر مزن
هر شب دگر بجان و تن خود ضرر مزن
هر شب بیادش از سرشب تا سحر مزن
بشنو ز بنده باده تویی حد و مرز مزن
مانند بنده باش و در آن کوچه پر مزن

بشنو ز بنده باده زیاد ای پسر مزن
بشنو زمن زیاده روی جان من مکن
می گریز یاد شد بکند شور و شر بپا
تا بهر شور و شر تو جگردار ترشوی
از باده زیاد چو خر می شوی مخور
بوق اتومبیل مشو هر کجا روی
گاهی میان کوچه زمی حق و حق مکن
از می زدن بجان و تنت میرسد ضرر
گاهی اگر زدست بتی جرعه ای زدی
یک جرعه بس بود که دماغ تو تر کند
هر کوچه ای که باده در آن کوچه می زنند

خانه دایی جان؟

گفت امشب به من پناهی ده
نیستی اهل این دیار مگر؟
پسر خواهر خدا هستم!
برد او را به جانب مسجد
هست این خانه خانه دایت!

نوجوانی به کد خدا در ده
کد خدا گفت کیستی تو پسر
گفت من فوق انبیا هستم
کد خدا بی معطلی با جد
گفت پیدا نشد اگر جاییت

افراد غیرتی^۱

ظریفی شوخ آرایشگری بود
به ضمن کار خود پیوسته می‌گفت
غرض می‌گفت روزی یک نفر کُرد
سبیلش از بنا گوشش گذشته
چو شیری بود اندامش تنومند
بدوگفتم عمو از بهر اصلاح
یکی از بهر نالوطی و ترسو
تو را اصلاح سازم با چه تیغی
بگفتا هی! به تیغی لوطیانه
که من لوطی و داشم در ولایت
سپس من هم به تیغ کهنه‌خویش
کشیدم آنچنان بر صورت او
چنان زد نعره‌ای از درد صورت
در اینجا گفت اوستا دست نگهدار
که چندان غیرتی هم نیستم من

خلیق و خوش ادا در (بست علیا)
حکایتها برای مشتری ها
قدم بگذاشت در سلمانی ما
یه جوری، نه معمم نه مکلا؟
رخش خشک و قد او غول آسا
دوتا تیغ است طبق رسم اینجا
یکی از بهر لوطی ها و داشا
خودت این تیغ را تعیین بفرما
مرا اصلاح کن ای جان اوستا
بزرگ و غیرتی و خان و آقا
بدون آب و بی صابون و فرچا
که پیش قامت من گشت دولا
که رفت آواز او تابست سفلا
برای آنکه فهمیدم به مولا
بیاور بهرم آن بی غیرتی را!

نشد که نشد!۱

آنکه چون قدّ طویلش در جهان پیدا نشد
خواستم گیرم سبیلش نردبان پیدا نشد
خواستم تا رایگانی جان دهم در راه او
شهر را گشتم ولی جان رایگان پیدا نشد
روز روشن پیش جمعی هستی ما را زدند
دزد حاضر بود آنجا پاسبان پیدا نشد
روبه و میمون در این جنگل بود خیلی ولی
بین صد میمونِ گر، یک تارزان پیدا نشد
خواستم یکچند گردم هرزه گردی بی خیال
گوشه‌ای کانجا بود امن و امان پیدا نشد
در زمین رهزن بود در آسمان طیاره دزد
جای امنی در زمین و آسمان پیدا نشد
خواستم تا با زبان، یک عدّه را رسوا کنم
تا دهد یاری مرا یک همزبان پیدا نشد
در پی حق و حقیقت هرچه گشتم تا به حال
جز فریب و جز دکان و جز چاخان پیدا نشد
هرکجا رفتم «حسامی» بذله‌گویی همچو من
شاعری کو را بود طبعی روان پیدا نشد

دیده‌ایم؟^۱

ما در اینجا بس چنانها و چنین‌ها دیده‌ایم
 ته نشین‌ها دیده و بالانشین‌ها دیده‌ایم
 بی‌خودی با ما مشو گاهی چنان، گاهی چنین
 چونکه ما بس آن چنانها و چنین‌ها دیده‌ایم
 ناز کمتر کن به ما ای دلبر گلرو که ما
 در سر هر کوچه صدها نازنین‌ها دیده‌ایم
 دل مبر با چشمکی ای دلبر فتان که ما
 سرو قد‌ها دیده‌ایم و مه جبین‌ها دیده‌ایم
 نیست گویا اندر این کشور حسابی چون بسی
 مشک‌ها را زیر دست پارگین‌ها دیده‌ایم
 کی توان یکباره خوشبین شد به وضع این رجال
 کانچه ما دیدیم تا حال از همین‌ها دیده‌ایم
 بعد ما اولاد ما تا سال‌ها خواهند گفت
 آنچه ما این روزها از کار این‌ها دیده‌ایم
 ما بوضع خویشتن از آن جهت ایمن نئیم
 دزدهایی چون به هر سو در کمین‌ها دیده‌ایم
 ما در این دریا ز اژدرها و مین‌های خسان
 غرق کشتی‌ها و مرگ سرنشین‌ها دیده‌ایم
 هیچ‌گه شیرین نگردد کام ما اینجا زس
 خرمگس‌هایی به دور انگبین‌ها دیده‌ایم
 نیست حالا یک حسین ابن علی لیکن زیاد
 جفت ابن سعد‌ها، شمر لعین‌ها دیده‌ایم

یکهفته قبل از حمله عراق

آزیر خطر^۱

وضع ناجوره سُمبه پر زوره
فته درکاره، وضع ناجوره
دفع این فته غیرمقدوره
پیچ درپیچه این گره کوره
چون جنایات هردو مشهوره
روش کار بوش، با زوره
بعد نفت از اهمّ منظوره
بوش شر تا رئیس جمهوره
بوش شر هم لجوج و مغروره
ناگهان زرت هر دو قمصوره

ایها الناس وضع ناجوره
وضع این منطقه قاراشمیشه
آتش جنگ وحیله شعله وره
این گره وا نمی شود با دست
بوش و صدام هر دو شیطانند
هدف « بوش » نفت منطقه است
بردن پول فهد و شیخ کویت
وضع دنیا از این شود بدتر
گر چه صدام، قُلدر است وجسور
گر که جنگی بپا شود بینی

زمانیکه عراق کویت را اشغال کرده بود.

ول کن؟!۱

که تویی از تبار شمر و یزید
دشمن صلح و عاشق جنگی!
جنگ در منطقه بیپا کردی
آمدی از چه این ور دنیا!
از تو دیوانه تر بُود صدام!
دُم تو جمع و گور تو گم کن!
نیست این خانه جای بیگانه
سرچاهای نفت می سوزی
با سرانداخت «بوش» را در دام
دمش افتاد در تله چون موش
با دم ببرکاغذی بازی
بود مانند طبل تو خالی

ای عمو سام قد دراز پلید
بسکه پست و شرور و الدنگی
تا خودت را بزور جا کردی
تو کجا و خلیج فارس کجا؟
ای عمو سام جانی بدنام
ختم این جنگ و این تهاجم کن
گم شو ای بی حیای دیوانه
ورنه اینجا بجای پیروزی
دیدی آخر که با کلک صدام
دیدی آن جُرج بوش بازیگوش
کرد یک بچه موش یک غازی
بوش با وعده های پوشالی

قدری ای ناقلا بگیر آرام
به خیالت که بهتر از بوشی
جان جفت سبیل پرپشت
لج نفرا کویت را ول کن!

تو هم ای رند جنگجو صدام
تو که درکار جنگ می کوشی
تا از این بازتر نشد مشقت
ترک این راه و رسم باطل کن

صدام از اجرای مفاد قطعنامه سازمان ملل خودداری می‌کند (جراند)

در زمان جنگ تحمیلی

جفتک‌پرانی؟

تا که از صدام شرشر پشتبانی می‌کند
پیش ما این بی‌پدر جفتک‌پرانی می‌کند
هرچه مابادشمن خود مهربانی می‌کنیم
دشمن نادان بما نامهربانی می‌کند
وقت جنگ این بی‌حیاهی می‌کشد فریاد صلح
وقت صلح این بی‌ادب هی بدزبانی می‌کند
گه به روس و گه به امریکا و گاهی بافهد
با «حسین» و با «حسن» گاهی تبانی می‌کند
پیش ما صد دفعه از صدام هم جانی تراست
هرکه پشتیبانی از صدام جانی می‌کند
روی آسایش نه بیند خلق محروم عراق
تا برآن کشور چنین‌گرگی شبانی می‌کند
می‌کشد بیچارگان را دده و صدصد سپس
می‌نشیند بهرمردم نوحه‌خوانی می‌کند
ملت مظلوم با وضعی که دارد واقعاً
زندگانی نیست اکنون مردگانی می‌کند
واقعاً باید به آواز جلی‌گویی «زکی»
هرکه را چون او بهر جا حکمرانی می‌کند؟
بشنود شعر مرا هرکس که دارد گوش و هوش
خود زعُمق شعر من درک معانی می‌کند؟!

ساختیم!!!

سالها با همزبان بی‌زبانی ساختیم
 از سبک مغزی به یار سرگرانی ساختیم
 عمر طی شد بانگار قد دراز لاغری
 جای دلبر سالها با نردبانی ساختیم
 خانه ما مثل زندان بود او چون پاسبان
 جای دلبر روز و شب با پاسبانی ساختیم
 وقت دعوا لشکری برگرد ما می کرد جمع
 ما بدون پاتکی با پادگانی ساختیم
 دیگران هریک پی نام و نشان رفتند و ما
 سالها با وضع بی‌نام و نشانی ساختیم
 پول و ثروت روح انسان است در این دوره لیک
 ما زبی پولی به جسم بی‌روانی ساختیم
 دیگران خوردند هرشب ماهی و مرغ و پلو
 ظهرو شب از فقر ما بانیم نانی ساختیم
 رندها خوردند چایی‌های اعلا را ولی
 ما زناچاری به یک ته استکانی ساختیم
 نیم جان گشتیم از بس روز و شب ناخوش شدیم
 ما در این کشور فقط بانیم جانی ساختیم
 گر خوشی دیدیم آنهم بیش از آنی نبود
 از خوشی‌های جهان تنها به آنی ساختیم

مهربانی باهمه کردیم و هرطوری که بود
 تاکنون بامردم نامهربانی ساختیم
 منت از دونان برای نان نبردیم الغرض
 ما به یک جو همت و طبع روانی ساختیم
 هرکه آمد مدتی با ما چاخانی گفت و رفت
 رفت و ما ماندیم و تنها با چاخانی ساختیم
 گاه هم سرگرم بازار کوپن بازی شدیم
 ماهها با کاغذ پوچ کوپانی ساختیم
 هرکه آمد با دکان وعده ما را سردواند
 ماهم ازخوش باوری ها بادکانی ساختیم
 زندگانی داستانی بود و ما هرجا رسید
 مثل یک کودک به نقل داستانی ساختیم

دو برادر...

عباس و حسین دو برادر هستند
 هر دو پسران خوب حیدر هستند
 این هر دو ز جاه و قدر باهرچه خدا
 کرده به جهان خلق، برابر هستند

من هم هم! ^۱

همه خوش باورند و من هم هم
 ظاهراً گرچه در تمام امور
 وقت فهمیدن حقیقت امر
 بی تعارف تمام نوع بشر
 از زن و مرد در تأثر جهان
 بی‌ریا اولیای کشور ما
 درس‌شان را همه چو آب روان
 مردم ما تمام از زن و مرد
 گر یکی جنس بنجلی بخرد
 و یکی قرص فاسدی بخورد
 گر یکی مثل بز پرید از جوی
 بی‌خبر از خطر چو بره و میش
 مثل یکدیگرند و من هم هم
 همه دانشورند و من هم هم
 همه کور و کردند و من هم هم
 پی شور و شرند و من هم هم
 همه بازیگرند و من هم هم
 خادم کشورند و من هم هم
 کاملاً از برند و من هم هم
 دکتر و تاجرند و من هم هم
 همگی می‌خرند و من هم هم
 همگی می‌خورند و من هم هم
 همگی می‌پرند و من هم هم
 پیش خود می‌چرند و من هم هم

معامله پایاپای با خدا؟ ^۲

عبّاس که سرور جوانمردان است
 او داد دو دست خویش در راه خدا
 محبوب و عزیز خالق سبحان است
 تا دست تو را بگیرد و دست مرا

۱ - نقل از مجله هوشیار - سال پانزدهم - شماره دوازدهم.

۲ - نقل از کتاب قلقلک چاپ ۱۳۴۲ مشهد.

اگر؟؟

تو تا به زلف سیه پیچ و تاب خواهی داشت.
 ز پیچ و تاب مرا در عذاب خواهی داشت
 لب ت چو غنچه و زلف تو تابود مشکین
 تو بوی عنبر و مشک و گلاب خواهی داشت
 قدم بر راه خیانت اگر نهی یک بار
 کجا رهایی از آن منجلا ب خواهی داشت
 حساب کار خودت را کنی گر از اول
 دگر چه باک ز روز حساب خواهی داشت
 اگر که وضع خودت را درست بنمایی
 دگر چه باک ز وضع خراب خواهی داشت
 اگر که لوح دلت را ز کینه پاک کنی
 دلی به روشنی آفتاب خواهی داشت
 اگر بدون موکل شوی وکیل امروز
 بنای ساخته بر روی آب خواهی داشت
 نه از خیانت و نه از جنایت و نه ز ظلم
 کجا به کشورمان اجتناب خواهی داشت
 مباش غرّه به جاه و مقام عاریتی
 که عمر عاریتی چون حباب خواهی داشت
 چو مردمان گنهکار خوار خواهی شد
 اگر کناره ز راه صواب خواهی داشت

قانع!

پی نان می‌دوم سویی به سویی
 حقوقم را طلبکاران گرفتند
 خداوندا دگر طاقت ندارم
 گران شد بسکه نرخ گوشت چندی ست
 اگر شد گوشت از این هم گران تر
 دهان خویش را از گوشت خوردن
 دگر با وضع حاضر خو گرفتم
 کنم خو بعد از این با وضع حاضر
 به هر وضعی دهم تطبیق خود را
 دگر ارزان نگردد هیچ جنسی
 اگر شد قیمت قالی گران تر
 به جای سیب وانگور و گلابی
 دلم گر پاره شد باسوزن صبر

اگر چه قانعم از آن به بویی
 روم درخانه دیگر با چه رویی
 رسیده رشته صبرم به مویی
 خوراکم یا پیازه یا کدویی
 ندارم قیل وقال وهای وهویی
 به آب توبه دادم شستشویی
 نباشد جای بحث و گفتگویی
 بلی خومی‌کنم آن هم چه خویی!
 دگر در دل ندارم آرزویی
 که آب رفته کی آید به جویی
 بفرشم با گلیمی یا پتویی
 بسازم با هویجی یا لبویی
 به چاک دل زخم آخر رفویی

همه اینها علامات ظهوره^۱!

اگر اوضاع ما ناجور و جوره! فضای شهر ما گرسوت و کوره؟

اگر قانون شکن خیلی جسوره اگر اعمال او مافوق زوره؟

همه اینها علامات ظهوره!

اگر بادست خود رند عمو سام نماید خویش را بدبخت و بدنام؟

فتد گر طشت رسوایش از بام؟! مگو این کارها از عقل دوره؟

همه اینها علامات ظهوره!

اگر اجرا شود قانون جنگل! بدست چند بی مسئول و انگل؟

از اینها گر نگرده مشکلی حل و گر بینی وطن پر شرو شوره؟

همه اینها علامات ظهوره!

اگر ماشین عمرت گشته اوراق بدست چند دزد رند قالتاق؟

گران شد گر بدینسان نرخ ارزاق و گر طفلت چو طفلم لخت و عوره؟

همه اینها علامات ظهوره!

اگر از ناخوشی گشتی کلافه؟ چپو شد هم لحاف و هم ملافه؟

اگر شد تخته رستوران و کافه نگویی این چه وضعه این چه جوره؟

همه اینها علامات ظهوره!

دل هرکس که مثل بنده تنگه! بفهمد گر کسی رند و زرنکه؟

که منظور ظهور بنده جنگه؟ ظهور غرش توپ و تفنگه؟

همه اینها علامات ظهوره!

ظهور دجال!

کسی که صاحب عنوان و پول و اموال است
 هزار نوکر مثل منش به دنبال است
 به هر کجا که رود، خلق دور او جمعند
 ظهور حضرت او، چون ظهور دجال است
 مگیر دیپلم و لیسانس و بیسواد بمان
 چرا که وضع زمان بر مراد جهال است
 ز نرخ ماهی و اوضاع نان منال امسال
 که این گرانی و این وضع، وضع هر سال است
 حقوق چونکه بگیرم بیا و از نزدیک
 ببین که بر سر تقسیم آن چه جنگال است
 کلاه من به کف نانوا و پشت کتم
 به دست موجر، و کفشم به دست بقال است
 بیا ز بنده شرمنده این سخن بشنو
 ترا که عیش جهان آرزو و آمال است
 «برو غنی شو اگر راحت جهان طلبی
 که در نظام طبیعت فقیر، پامال است!»



کلک آدمیزاد^۱

گفت شیری به گربه‌ای روزی:
همه چیزت شبیه من، اما
گربه گفتا که: ای امیر بزرگ
که از او گشته‌ام چنین کوچک
شیر گفتا به گربه: «انسان» کیست؟
ناگهان درکنار گربه و شیر
گربه آهسته با سرانگشتش
شیر غرّان به مرد دهقان گفت:
داده‌ای چون تو گربه را آزار
گفت دهقان که: زورم اینجا نیست
تا بیارم ز قلعه زورم را
لیک ترسم کنی فرار ای شیر
گر تو ترسی که من فرار کنم
آن جوان دست و پای او را بست
آنقدر زد که غرق خونساخت
شیر بیچاره در همان حالت

ای که هستی شبیه شیر ژیان
هیكلت کوچک است و نیست کلان
داد از مکر و حیلۀ انسان
بس که کرده مرا چنین و چنان
تا کنم پاره پاره با دندان
شد هویدا جوانکی دهقان
آن جوان را به شیر داد، نشان
ای ستمکار و تابع شیطان!
پس دلت را درآورم الان
تا کنم قدر خویش بر تو عیان
گر که مردی در این مکان تو بمان
شیر گفتا: مگو دگر هذیان
دست و پایم ببند با ریسمان
بعد شد حمله‌ور بر آن حیوان
گشت نزدیک تا که بدهد جان
گربه را دید و گفت: دایی جان

گر شوم از تو بنده کوچکتر

دست بردارد از سرم «ایشان»؟!

آرزوها^۱

از ته دل عاشقم جان شما بر یارکی
 کو ندارد غیر چاکر در جهان دلداری
 آرزومندم که دور از چشم مردم، روزکی
 با نگار خودروم در گوشه گلزارکی
 با دوعناب لبش حتماً شفا بخشد مرا
 هر زمان گردم ز درد ورنج و غم بیمارکی
 خواهم از گلزار گیتی غنچهٔ نشکفته‌ای
 غنچهٔ نشکفته‌ای کورا نباشد خارکی
 آرزومندم که بهرم روز و شب خواننده‌ای
 نغمه‌ها خواند به پای دنبکی یا تارکی
 آرزومندم که هرگه خسته‌ام، پیشم‌نهند
 استکان چایکی یا دانهٔ سیگارکی
 آرزومندم که روزی جمع سازم بهر خویش
 خرمنی از اسکناس و، از طلا خروارکی
 آرزومندم که چون بیند طلبکارم مرا
 زود بین ما و او حایل شود دیوارکی
 آرزومندم که هرکس دشمن من می شود
 چند جایش را زند یا عقربی یا مارکی
 بست هرکس بار خود را باطریقی بنده هم
 آرزومندم که بندم با طریقی بارکی
 تا شوم ارباب واعیان بنده هم چون دیگران
 کاش دراین دوره بودم کاسب بازارکی
 رشوه‌ها باید دهی براین وآن با التماس
 تا به آسانی دهد انجام بهرت کارکی
 آرزومندم که بینم هرکجایک خائنی است
 جسمک بی جان او را بر فراز دارکی

۱ - نقل از کتاب طنزسرایان از مشروطه تا انقلاب. مرتضی فرجیان - محمدباقر نجف‌زاده بارفروش.

به به از آفتاب عالمتاب^۱!!

باز شد صبح و آفتاب دمید موقوف رفتن اداره رسید
دلم اندر میان سینه طپید! چونکه آغاز گشت رنج و عذاب!

«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

باز هم روز گشت، به به به روز، پیروز گشت، به به به
قوز رو قوز، گشت به به به تا برم رنج بی حساب و کتاب

«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

روز شد تا که در صف اتوبوس مرد وزن جا کند چو مرغ و خروس
همه با اخم و چهره های عبوس تا کمر خیس گشته از سیلاب!

«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

بس که گفتم، زبان من فرسود که شده رنگ ما سیاه از دود!
چکنم حرف ما ندارد سود بس که وضع زمانه هست خراب

«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

هر چه گویم ز وضع شهر، کمه!! گر کنم من ز شهر، قهر، کمه!
مثل من خون جگر، به دهر، کمه! خورم از خون دل شراب و کباب

«باز شد دیدگان من از خواب

به به از آفتاب عالمتاب»

شعر هفته ۱

از چه کردی بی جهت نان را گران؟ ای نانوا!

هر کسی را هست این ورد زبان ، ای نانوا !

چونکه فهمیدی حسابی نیست در این مملکت

پیروی کردی تو هم از این و آن ، ای نانوا !

بس شنیدی پای منبر صحبت شمر ویزید

اندر این ره روز و شب از روضه خوان، ای نانوا!

یاد بگرفتی از آنها ظلم و جور و حيله را

داری از آنها کنون نام و نشان، ای نانوا!

بس که ما را منتظر کردی برای نان شب

من شدم بیزار از این یک دانه نان، ای نانوا!

میهمانی داشتم : چون نان ندادی گشنه رفت

آبرویم رفت پیش میهمان ، ای نانوا !

هست حالا چونکه وقت خرمن و روزدرو

بی جهت نان را چرا کردی گران؟ ای نانوا!

بس که نان را کوچک و کوتاه و نازک کرده‌ای

پرنسازد چند نان نصف دهان ، ای نانوا !

از محبت های اصناف دگر جان شما

در بساط ما نمانده یک قران ، ای نانوا !

چون کسی اینجا نباشد تا کند از ما دفاع

رحم کن دیگر به ما بیچارگان ، ای نانوا !

از ته دل می کنم نفرینت و آمین کنند
 حتم دانم جمله همشهریان ، ای نانوا !
 گر بخواهی بعد از این اینگونه با ما تا کنی ؟
 در تنور افتی ز پاچال دکان ، ای نانوا !!

* * *

تقاضای مرخصی

گفت با ترس و لرز سربازی
 با رئیسش پس از ادای سلام
 می کند چون که وضع حمل زخم
 از تو امشب مرخصی می خوام
 گفت به به مبارک است چه خوب
 کی پدر می شوی و شیرین کام ؟
 گفت سرباز ای جناب سروان
 خواهش من را اگر دهی انجام
 بعد نه ماه و نه شب دیگر
 می شود صاحب نوه بابام !

* * *

غمکده^۱

دلم از ماتم هجران تو ماتمکده شد
جانم از آتش سودای تو آتشکده گشت
چین زلف توبه پیشانی من چین انداخت
در شب هجر تو از غصه سیه پوش شدم
یاد ایام وصال تو بتا باد بخیر
هرگز از دل نروود خاطر آن شب که ز شوق
غیر این کشور نفرین شده کهنه پرست
هر کجا بود جهنمکده، شد رشک بهشت
آخر این کی کده و جم کده هم یکروزی

دیده از شوق نمکدان لب نمکده شد
از غم و درد فراق تو دلم غمکده شد
قدم از زلف خم اندر خم تو خمکده شد
شب هجران تو گفتمی که محرمکده شد
که دل غمکده از شوق تو خرمکده شد
زخم دل را لب شیرین تو مرهمکده شد
هر کجا بود چو حیوانکده آدمکده شد
غیر این باغ بهشتی که جهنمکده شد
شر بتستان جهان بود، چرا سمکده شد؟

من که تاحال نفهمیده‌ام این را که ز کی
«این مجلم کده» این کی کده و جمکده شد

* * *

می‌خدایی؟

چرا ای دوست با ما می‌جفایی
محبت گر نمی‌دانی اصولاً
اگر گویی که ولخرجی خطا بود
چراغ خانه بر مسجد روا نیست
فراهم کن دوی درد ما را

گاهی می‌نازی که می‌ادایی
چرا پس با رقیبان می‌وفایی
چرا خود این قدر هی می‌خطایی
چرا او را به مسجد می‌روایی
تو هم چون می‌میزی می‌دوایی

برای مستمندان فکر نان باش
تو هم چون گشنه گشتی می غذایی
اگر تو بنده ای بی چون خدا را
چرا پس پیش مردم می خدایی
به مردم کم فشار و زور آور
تو هم چون زور بینی می صدایی

تو هم بگو

پیرمردی پیش دکتر رفت و گفت
گفت درد چیست؟ گفت از ضعف باء
گر توانی بازگردان ای طبیب
گفت از پیری بود درد شما
پیر با فریاد گفتا ای طبیب
آشنایی دارم از من پیرتر
او خودش گوید بساطش دایر است
کن دوا درد مرا بی های و هو
پیش گلرویان ندارم آبرو
باز آب رفته ما را به جو
درد بی درمان بود بی گفت و گو
کی رود این حرف در مغزم فرو
تازه من خیلی جوانم پیش او
گفت دکتر ای برادر ای عمو

گزر ز گفتن می شود درد دوا

بعد از این جانم تو هم چون او بگو!

بحر طویل ...

نوروز^۱

عید نوروز بسی خرم و پیروز چو خورشید دل افروز و بشد وارد و از مقدم خود کرد بسی
خرم و خوشحال همه خُرد و کلان را و همه پیر و جوان را و هم این را و هم آن را و زمین را و
زمان را و چنین را و چنان را و از امروز به هر منزل و هر کوی که وارد بشوی خوب ببینی همه
را خرم و دلشاد و ز قید محن آزاد و به هر جا بنشینی پی تجلیل به تعجیل و به شیرینی و آجیل
نمایند سرت گرم و دلت نرم و تو هم نیز بیاید که به کار افتی و هر لحظه و هر ساعت و هر دم ز
سر شوق ببوسی سر و روی رفقا را...

بچه‌ها نیز در این هفته و این روز لباس نو و پاکیزه بپوشند و چنان آب بجوشند و چو آتش
بخروشند و پی عیدی و سرکیسه نمودن ز سر صبح دگر تا سر شب بی غم و اندوه و تعب غرقه
به عیش و به طرب روی گذارند سوی خانه اقوام و به اصرار و به ابرام هم از عمه و از خاله و از
دایی و... و زن حاجی و القصّه ز مامان و ز بابا و ز آقا به خوشی عیدی بسیار بگیرند و ز
شیرینی و آجیل نمایند شکم سیر و لیکن که خداوند الهی که کند حفظ ز بیماری و دل درد از
این پرخوری عید تمام بچه‌ها را...

هرچه در گردش نوروز به طفلان همه خوش می‌گذرد بر پدران سختی بسیار رود چون همه
باید که به هر جور و به هر زور دگر قرض نمایند و دگر دست بیارند کمی پول و پله تا بگذارند
سر خرجی و کفش و کله و رخت و لباس زن و فرزند که تا بلکه توانند دل آسوده بمانند و به
شادی و به لبخند شبی صبح نمایند و گرنه به مثال من بیچاره آواره درمانده ز ترس لگد و فحش
و کتک پا نگذارند توی خانه و یک راست به خارج بفرارند غرض آنکه خداوند الهی که در این
سال نو و روز نو و هفته نو، نو بکند جمله سر و وضع من و ظاهر و هم باطن این جامعه کهنه و
هم اینکه دل ما و شما را...

بحر طویل

سه کار و سه راه!

جان من گر که تو را هست به سر هوش بکن پند مرا گوش و مکن هیچ فراموش که امروز سه کار است و سه راه است که هر کس بشود خام و در آن راه نهد گام به جز لعنت و دشنام نصیبش نشود...

اولاً: آنکه اگر از رفقای تو یکی خسته و تبار بیفتاد و تو رفتی که عیادت کنی از وی به سر بستر او تا که رسی باش مواظب که برایش نشوی دختر و بیهوده طبابت نکنی زانکه پس از رفتنت آن شخص دوایی که تو گفتی سرشب میل کند صبح بمیرد همه گویند که تقصیر فلانی است که بد ذات پدر سوخته، با آنکه بود بی خبر از طب، الکی داد دوایی و بدین دوز و کلک کشت چنین آدم و الا گهری را.

ثانیاً: هیچ زمان سعی مکن تا به جوان عزیزی زن بدهی یا که زنی را بدهی شوهر از آن رو که پس از چند صباحی که سرکفش و کُله یا که سر چیز دگر جنگ نمایند، بگویند که ای لعنت حق باد بر آن کس که میانجی شد و آورد برای من بدبخت چنین همسر بی پا و سری را...

ثالثاً: آنکه اگر نوکر و کلفت ز تو خواهند؛ تو گر نوکر بیکار و یا کلفت آماده به خدمت نظرت هست نشانش مده و دست به دلالتی بی پول مزین زانکه سپس هر چه که نوکر بکند دزدی و کلفت شکند کاسه و خانم عصبانی بشود بانگ برآرد که الهی تنه اش زیر سه تُن گِل برود آنکه بیاورد برای من بدبخت چنین کلفت و یا نوکر بی جربره بی هنری را...

قطعات نثر فکاهی

راه آقا شدن و رئیس شدن و وکیل شدن و غیره شدن؟!۱

شب گذشته وقتی برای اولین مرتبه ساعت ۹ شب بخانه رفتم دیدم هر چهار پسر دور هم نشسته و باهم مجلس مشاوره‌ای تشکیل داده‌اند پسر وسطم محمدرضاتا چشمش بمن افتاد قیافه‌اش درهم شد و گفت آقا جان انصافاً تو آدم منفی باف و الکی خوشی هستی والبته داداش های دیگه ام هم نسبت به تو همین عقیده را دارند!

من اول عصبانی شدم و می‌خواستم بایک دو مشت جانانه (ادی کنستانتینی) دک و دهن بچه‌هه رو خورد و خمیر کنم ولی باز کمی حوصله به خرج دادم و گفتم برای چه آقا جان؟ چطور شده مگه!

گفت: می‌خواستی چطور بشه تو هیچ راه زندگی و معاشرت امروزی را بلد نیستی!

گفتم: آخر چرا چی شده جون بکن درد تو بگو!

گفت: گوش کن آقا جون عصبانی نشو تو از روز اول که آن رئیس مغرور متکبر از خود راضی آمد فقط به بهانه اینکه من از غرور و تکبر زیاد ویی جا خوشم نمیاد با مردکه! بنای لجاجت را گذاشتی و خدا فقط به روی ما اطفال معصوم رحم کرد و الا هزار کار دستت داده بود تو خودت دیدی بعضی ها کیف وچمدون خانم و بچه‌های رئیس رو به حموم می‌بردند و همیشه با پیش فنگ و پس فنگ جلوش می‌آمدند و می‌رفتند و در عین حال که پشت سرش هزار بد و بیراه می‌گفتند، جلو روش خم می‌شدند و می‌گفتند تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی نروم جز بهمان ره که توام راهنمایی!!

و یا همین حقه‌بازی و چاپلوسی‌ها یارو رو تا وقتی بود خر داشتند و سواری ازش

می‌گرفتند و استفاده‌های زیاد می‌بردند و سری تو سرها درآوردند و حال اینکه تو برعکس چون چاپلوسی نکردی همیشه مورد غضب بودی! در هر حال آقا جون صاف و پوست کنده بگیم تو، تو زندگی هیچی نمیشی؟

تو اگر راستی راستی یک کمی چاپلوس و مدیحه‌سرا و حقه باز می‌بودی حالا صد درصد نام تو هم جزو کاندیدای وکالت بود و صد درصد هم با زد و بند و آشنائیهایی که داری وکیل می‌شدی و حال اینکه حالا بی خود به زمین و زمان متلک می‌گی! و همیشه در نتیجه هشتمون گرو هفتمونه و ما بدبخت‌ها سر زمستانی باید این جوری بی کفش و کلاه و پالتو و پیراهن باشیم آخه باباجون ما هم دل داریم ما هم می‌خواهیم مردم به ما بگن این بچه‌ها، بچه‌های آقای وکیل انجمن شهر هستند یا لااقل بگن بچه‌های آقای رئیس؟ و حال اینکه با این طرز فکر و بکلی ما رو ناامید کرده‌ای و ما هر چهار تا مان می‌خواهیم از دست تو خفه بشیم! این هم شد کار آخر آقا جون ما به خوبی می‌دانیم که توی این مملکت و در این عصر طلایی آقا شدن، وکیل شدن و رئیس شدن که دیگه مایه نمی‌خواد! جوانمردی و پاک‌ی و آزاد منشی و آقائی؟! فقط دو سه تا راه سهل و آسون داره که تو از هر راهش که می‌رفتی حالا وکیل انجمن شهر که هیچی در اسفندماه! که آقای نخست وزیر به سر لطف بیاد و انتخابات رو راه بیندازه وکیل مجلس هم می‌شدی چاپلوسی، هوچی‌گری، پشت هم اندازی که سرمایه‌ای نمی‌خواد! آخر چرا اینقدر بی فکری که از هیچ کدوم راه نرفتی؟

گفتم: پسر بس کن خفه‌ام کردی آخه آقا جونا اینهایی که شما می‌گین همش درست ولی یک صفت هم باید آدم داشته باشد که بتونه یکی از این راه‌ها رو بره! و آن هم صفت بی رگی و بی حسی است که متأسفانه من سرتاسر وجودم رگ؟! و یکپارچه احساسات و آتشم. داشتم ادامه می‌دادم که پسر کوچکم که اشک تو چشش آمده بود. گفت: آقا جون پس شما مریض هستین برین پیش دکتر؟

وقتی حرف پسر کوچکم تمام شد هر چهار تا به دفعه بلند شدند و دامنم را گرفتند و با گریه از من خواستند که همین امروز خودمو به دکتر نشون بدم بلکه به عقیده آنها خوب بشم و اوضاعمون رو بره بشه!

حالا نمی‌دانم چه کنم به عقیده شما پیش دکتر برم یا خیر؟!

ماست‌ها را کیسه کردند؟!^۱

راستی راستی آیا می‌دانید اولین دفعه چرا و چگونه ماست‌ها را کیسه کردند؟! شاید هم ندانید ولی برای آنها که نمی‌دانند عرض می‌کنم در اواخر سلطنت ناصرالدین شاه قاجار، کریم خان سردار منصور ملقب به مختار السلطنه (پدر رکن الدین مختاری معروف) رئیس نظمیۀ تهران بود که سرپرستی (بلدیۀ) شهرداری تهران را هم یدک می‌کشید. این مرد بر خلاف پسرش رکن الدین مردی وظیفه‌شناس و دلسوز بود و تمام امور کوچک و بزرگ را به‌دقت زیر نظر داشت و مخصوصاً خیلی مواظب بود که نرخ مایحتاج مردم گران نشود. روزی به او خبر دادند که ای رئیس غافل چه نشسته‌ای که نرخ ماست گران شده‌است! مختار السلطنه چند بازرس به نقاط مختلف شهر فرستاد. ولی بازرس‌ها برگشتند و همه گزارش دادند که خیر قربان، خاطر مبارک آسوده باشد که نرخ ماست کماکان منی دو قران است (آن وقت کیلو میلو در کار نبود و اجناس را منی چند می‌گفتند) به اصطلاح امروز بازرس‌ها با گرفتن پول چایی از ماست فروش‌ها موضوع را ماست مالی می‌کردند! ولی باز هم جسته و گریخته به گوش رئیس رسید که نرخ ماست گران شده.

این دفعه خود مختار السلطنه راه افتاد و چند فراش به فاصلۀ زیادتری پشت سرش می‌آمدند. رئیس نظمیۀ و سرپرست بلدیۀ به ماست فروش اولی که رسید گفت: پدر جان ماست منی چنده؟ ماست فروش که مختار السلطنه را ندیده بود و نمی‌شناخت گفت: پدر جان چه جور ماستی می‌خواهی؟ مختار السلطنه گفت: مگر چند جور ماست داری؟! بقال جواب داد: دو جور، یکی ماست مختار السلطنه است که منی دو قران است و دیگری ماست کیسه‌ای

خوب منی چهار قرآن! مختار السلطنه ماست مختاری را که دید ملاحظه کرد که عینهو دوغ آبکی است ولی ماست کیسه‌ای اعلی را که دید، دید انصافاً ماست خوبی است فراش‌ها را صدا کرد فراش‌ها آمدند و به دستور مختار السلطنه ماست فروش را که گویا از اطراف اصفهان بود و شلوار مشکی گشادی به پا داشت، کمربندی محکم روی شلوار به کمرش بستند و او را از درختی وارونه آویزان کردند به طوری که پاهای او به طرف بالا و سرش به طرف زمین بود و تمام ماست‌های مختاری را از پاچه‌های گشاد به داخل شلوارش ریختند به طوری که از کمر تا سر پاچه‌های شلوارش پر ماست شد؟ وبعد به فراش‌ها دستور داد که همانجا در محل بمانند تا هر وقت ماست‌ها، کیسه‌ای و سفت شد او رابه حال اوّل برگردانند و اجازه دهند شلوارش را عوض کند. این خبر به وسیله مردمی که ناظر جریان بودند به سرعت در تمام تهران آن روز پخش شد و قبل از این که مختار السلطنه به طرف ماست فروش دیگری برود تمام ماست فروش‌ها بلافاصله ماست هایشان را کیسه کردند! و این ضرب المثل هم برای ما به یادگار ماند.

ای کاش یکی هم حالا پیدا می‌شد و چند نفر از کسبه بی انصاف را وارونه می‌کرد و ماست توی شلوارشان می‌ریخت شاید بقیه گران فروش‌ها ماست هایشان را کیسه می‌کردند!

گرگ هم بعله!!

حدود پنجاه سال پیش در روستای عبدل آباد، زن و مرد جوانی در همسایگی ما زندگی می کردند که همیشه بین آنها اختلاف و جنگ و دعوا بود و اغلب صدای نفرین و فحش و کتک کاری آنها باعث آزار و مزاحمت همسایه ها می شد. پدرم که در آن زمان تنها مرد باسواد و نامه نویس و سخنگوی مردم روستا بود، یک روز زن همسایه را خواست و علت اختلاف آنها را جویا شد، زن جوان با گریه گفت: جناب قاضی! به خدا من تقصیری ندارم، شوهرم مرا دوست ندارد و با بهانه گیریهای بیجا، باعث جنجال و سر و صدا می شود، شما که قاضی محل و مرد مؤمنی هستید، اگر می توانید کاری کنید که شوهرم مرا دوست داشته باشد. در آن صورت دعوا و مرافعه هم تمام خواهد شد.

پدرم فکری کرد و بامهربانی به زن گفت: به من خبر داده اند که در شکاف دامن «کوه گدایی» در نزدیک کلاته غولها که در ۵ - ۶ کیلومتری ده ما واقع شده، گرگی جا خوش کرده و اخیراً هم سه قلو زائیده و در حال حاضر با سه فرزند دلبندش زندگی می کند، اگر تو بتوانی شخصاً دو تارِ مواز موهای آن گرگ را کنده و برایم بیاوری، قول می دهم کاری کنم که شوهرت همان طور که مجنون لیلی را دوست داشت، تو را دوست داشته باشد. زن لبخندی زد و با لهجه روستایی گفت: جناب قاضی قول دادی ها...!

پدرم گفت: تو این دو تار موی گرگ را برایم بیاور بقیه اش با من! زن رفت و بعد از یک هفته با یک مشت موی گرگ پیش پدرم آمد و با خوشحالی گفت: بفرما این هم به جای دو تار، صد تار...! خیالتان راحت باشد که خودم تنهایی با همین پنجه هایم موها را از پشت گرگ کردم.

پدرم با مهربانی گفت: خیلی دقیق برایم تعریف کن که چطور موها را از پشت گرگ کشیدی؟!

زن با سادگی و باهمان صداقت روستایی گفت: چند روز گرگ را تعقیب کردم. وقتی گرگ برای شکار و تهیه غذا برای بچه هایش به کوه‌های اطراف می‌رفت، من هم هر دفعه مقداری گوشت از قصاب ده می‌گرفتم و با احتیاط به لانه گرگ و نزدیک بچه‌ها می‌رفتم و گوشت‌ها را تکه تکه جلوی بچه‌های گرگ می‌گذاشتم و دستی به سر و صورت بچه‌ها می‌کشیدم و به روستا برمی‌گشتم تا روز هفتم همین که گوشت‌ها را پیش بچه‌ها گذاشتم و به سر و صورت آنها دست می‌کشیدم، ناگهان سر و کله گرگ از پشت کوه پیدا شد و با شتاب به طرف من و بچه‌هایش سرازیر گردید. من که خودم را باخته بودم و از ترس نه می‌توانستم جیغ بکشم و نه حرکتی کنم، تسلیم‌وار نشسته و به حرکات و نگاههای گرگ خیره شده بودم. احساس کردم گرگ در ۵ - ۶ روز گذشته که پیش بچه‌ها آمده، بچه‌هایش به زبان گرگی به او فهمانده‌اند، زنی که هر روز برای آنها گوشت می‌آورده و آنها را نوازش می‌کرده‌است، من بوده‌ام و به بچه‌هایش محبت کرده‌ام. گرگ به آرامی آمد و جلوی من دراز کشید و در حالی که دُمش را تکان می‌داد، بانگاههایش تشکر می‌کرد. من هم کم‌کم جرأتی پیدا کرده بودم اول بچه‌ها را مثل هر روز نوازش مادرانه کردم و بعد به سر و صورت خود گرگ دست نوازشی کشیدم و پشتش را خاراند و ضمن خاراندن پشت گرگ این مشت مو را از پشتش کشیدم و به آرامی گرگ و بچه‌هایش را ترک کردم و موها را خدمت شما آوردم. بقیه کار با شماست!

پدرم که سخت تحت تاثیر عمل آن زن و عکس‌العمل گرگ قرار گرفته بود، با مهربانی گفت: خُب پدر آزمزیده، تو که با درایت و محبت در ظرف ۶ روز توانستی گرگ وحشی را رام کنی، چطور نمی‌توانی شوهرت را که آدم عاقلی است و اهلی هم هست، رام کنی!

زن تکانی خورد و باهمان لهجه روستائی گفت: جناب قاضی، فهمیدم، درس خوبی به من دادی و از جایش حرکت کرد و رفت و از آن ساعت دیگر صدای دعوا و مرافعه از خانه آنها شنیده نشد که هیچ! اغلب، صدای غش غش خنده‌های بلند و قربان صدقه رفتنشان که مثل بلندگو به اطراف پخش می‌شد. باعث مسرت و سرگرمی همسایه‌ها شده بود، هنوز هم بعد از گذشت پنجاه سال، گاهی که به روستای زادگاهم می‌روم سری به آن زن و مرد می‌زنم. باینکه چندین نوه و نبیره دارند و سنی از آنان گذشته، چنان دوستانه با هم زندگی می‌کنند که مجنون و لیلی و شیرین و فرهاد اگر زنده بودند، می‌آمدند و از آنها درس عشق و محبت یاد می‌گرفتند. افسون و معجون محبت معجزه می‌کند، می‌فرمائید نه... امتحان کنید.

همه از چیزی که داخل جعبه بود می ترسیدند!!

حدود شصت سال از زمانی که در روستای زادگاهم «عبدل آباد» ، درمکتب خانه جناب آسید محمود، عمّه جزو می خواندم می گذرد. من خاطرات زیادی از این مکتب خانه دارم که هنوز بعد از گذشت متجاوز از نیم قرن وقتی به یاد آنها می افتم، بدنم مثل بید میلرزد. روزی نبود که به دستور معلّم که به او آقا می گفتیم یکی دو تا از بچه ها به فلک بسته نشوند فلک چوبی بود عینهو دسته بیل! که دو سر آن را سوراخ کرده بودند و طنابی که از موی بُز بافته شده بود به دو سر آن چوب از طریق دو سوراخ اول و آخرش! محکم گره زده بودند مثل کمان حلاجی وقتی بچه فلک زده ای را می خواستند فلک کنند او را به پشت می خواباندند و هردو پایش را لای طناب و چوب می پیچاندند به طوری که به هیچ وسیله ای نمی توانست پاهایش را حرکت دهد و از چوب جدا کند آن وقت دو نفر دو سر چوب را روی شانه هاشان می گذاشتند بطوری که کمر بچه روی زمین و پاها و قسمتی از باسن روی هوا قرار می گرفت و در این حالت نفر سوّمی با شلاق و چوب تر(ترکه آنار) محکم به کف پاهای برهنه بچه فلک زده می زد تا جایی که بچه از حال می رفت و به غلط کردن می افتاد. یک روز من دو جلد از کتابهای مرحوم پدرم را به عنوان هدیه و تقدیمی برای آقای مکتب دار بردم. او که در یک اطاق کاه گلی زندگی می کرد، اطاقش یک طاقچه کوچکی داشت که چند جلد قرآن کریم و مفاتیح آن را پر کرده بود بنابراین جایی برای دو کتاب اهدایی نداشت. فردای آن روز، پدر یکی از بچه ها را که بنا بود خواست و قرار شد طاقچه اطاق او را قدری گشاد کند تا دو جلد کتاب من هم جا بگیرد بنا هم همین کار را کرد وقتی می خواست خدا حافظی کند گفت آقا یک طاقچه خیلی بدنماست. اگر اجازه می فرمائید، یک طاقچه دیگر هم این طرف اطاق درست کنم که هم جُفت باشد و هم اگر باز

کتاب اهدایی داشته باشید، جای کتاب باشد. آقا اجازه داد و با موافقت آقا طاقچه دیگری هم ساخته شد؛ وقتی بنا می خواست برود بادلوسوزی به آقا گفت آقا جان شما معلّم بچه من هستید ناچارم حقیقتی را به شما بگویم و آن حقیقت این است که سقف اطاق شما پوسیده و خطرناک شده هرآن ممکن است روی سر شما و زن و بچه ها تون خراب شود اگر اجازه می دهید سقف را هم درست کنم آقا که سخت وحشت کرده بود از ترس اینکه سقف روی سر زن و بچه هایش خراب نشود موافقت کرد که بنا سقف اطاق را هم درست کند. چند هفته طول کشید تا سقف اطاق درست شد ولی در طی این مدت آقا یک جفت قالیچه بلوچی که داشت به انضمام تمام کتاب هایش را فروخته و خرج ساختن دو طاقچه و تعمیر سقف کرده بود و مبلغی هم مقروض شده بود بالاخره بعد از تعمیر سقف، بنا پیش آقا آمد و گفت آقا جان حالا یک اطاق درست و حسابی داری اگر اجازه دهید یک اطاق دیگر وصل به همین اطاق برایتان بسازم که مهمان خانه تان باشد. مکتب دار که به شدّت عصبانی و از کرده اش پشیمان شده بود با ناراحتی به بنا گفت تیشه و مالهات را می فروشی؟! بنا که حاج و واج مانده بود گفت آقا جان تیشه و ماله را می خواهی چه کنی؟ آقا گفت آن دیگر به شما ربطی ندارد و بالاخره آقا تیشه و ماله بنا را خرید و بعد آنها را غسل داد! و در تکه پارچه سفیدی پیچید و داخل جعبه فلزی قفل داری که آن را «مجری» می گفتند گذاشت و در جعبه را قفل کرد و در طاقچه گذاشت و از آن روز هرکس و هر چند نفر که باهم اختلاف داشتند و پیش آقا می آمدند «چون ایشان ریش سفید و معتمد روستا هم بود» به طرفین دعوا می گفت بروید و وضو بگیرید و بعد آنها را رو به قبله می نشاند و جعبه را جلوی آنها می گذاشت و به آنها می گفت با صدای بلند بگویید سر و کارم به چیزی که داخل جعبه هست بیفتد اگر دروغ بگویم؟ مردم روستا که نمی دانستند داخل جعبه چیست و از طرفی به آقا اعتماد کامل داشتند از ترس چیزی که داخل جعبه بود حقیقت را می گفتند و اختلاف حل می شد تا روزی که آقا زنده بود مردم روستای «عبدل آباد» از ترس چیزی که داخل جعبه بود کار خلافی نمی کردند و روستای ما امن و امان بود انشاء اله که هیچ یک از شما خوانندگان عزیز و خوب سر و کارتان به چیزی که داخل جعبه بود نیفتد، بلند بگوئید آمین ...

خواهی نشوی رسوا هم رنگ جماعت شو!^۱

در یکی از کشورهای ماوراء بحار، روزی روزگاری دانشمندی منجم پیش‌بینی کرده بود که به زودی بارانی خواهد آمد که هر کس یک قطره از آب آن باران را نوش جان کند آن چنان دیوانه‌ای خواهد شد که (سر و دستار نداند به کجا اندازد) منجم که به پیش‌بینی خود اعتماد کامل داشت موضوع را به وسیله رسانه‌های گروهی آن زمان به طور جدی به اطلاع مردم رسانیده و از عموم تقاضا کرده بود تا باران دیوانه کننده نیامده آب انبارهایی برای خودشان بسازند و برای مدتی آب سالم ذخیره کنند و از آب باران آلوده نخورند تا آثارش محو شود. مردم از بس پیش‌بینی‌های دروغ و شاخدار شنیده بودند، به حرفهای منجم گوش ندادند که هیچ؛ او را مسخره هم می‌کردند؛ ولی منجم که خیلی منجم بود! و به آمدن باران کذایی هم معتقد، آب انبار بزرگی ساخت و برای مصرف یک سال آب مصرفی خودش آب سالم ذخیره کرد. دست بر قضا پیش‌بینی منجم درست از آب درآمد و باران دیوانه کننده آمد و از شما چه پنهان همه از فقیر و دارا، جاهل و دانا، زن و مرد و کوچک و بزرگ دیوانه زنجیری شدند و گروه گروه با وضعی زننده بدون رعایت حجاب و سنن رایج قبل، در خیابانها راه می‌افتادند و با صداهای نکره، شعارهای مرگ بر عاقل، مرده باد شعور! نابود باد دانایی و علم! زنده باد دیوانه! پاینده باد دیوانگی و غیره! می‌دادند و به مصداق دیوانگی هم عالمی دارد برای خودشان عالمی داشتند. هر کاری که دلشان می‌خواست بدون خجالت و ترس در عالم دیوانگی می‌کردند چون راستی راستی همه دیوانه بودند و از هفت دولت آزاد. در این میان تنها منجم بود که عاقل مانده بود و وقتی خودش را در میان این همه دیوانه می‌دید از وحشت

داشت دیوانه می شد! هیچ کاری هم از دستش ساخته نبود. اغلب از ترس دیوانه‌ها در خانه‌اش قایم می شد و در واقع همیشه زندانی بود تا بالاخره بعد از مدتی طاقش طاق و صبرش تمام شد. هرچه بادآباد را گفت و از خانه‌اش بیرون آمد. چشم دشمن شما همشهری‌ها نبیند آنچه چشم منجم بیچاره دید. منجم با کمال حیرت دید که مردم زن و مرد مثل انسانهای اولیه رعایت هیچگونه آداب و سننی را نمی‌کنند. اشکنه را به جای چلوکباب و مکت‌های نازک را به جای نان سنگک و کاغذ و مقوا را به جای نان لواش و بقیه چیزها را به جای بقیه چیزها می‌خورند! هیچ شکایتی هم ندارند و بدون احساس هیچ مسئولیتی بعد از صرف غذا با هم مشغول دیوانه‌بازی می‌شوند. منجم فکر کرد که چه کاری می‌تواند برای این همه دیوانه بکند که بر سر عقل آیند و دست از دیوانه‌بازی بردارند. فکر کرد و فکر کرد. بعد از ساعتها به این نتیجه رسید که دیوانه‌ها انصافاً زندگی مرفهی دارند. خیالشان از خیلی چیزها راحت است. نه به فکر هزینه زندگی و نه نگران گرانی هستند. از سایر مأموران مزاحم هم ترسی ندارند و به ریش همه می‌خندند. منجم که مدتی از نگرانی و ناراحتیهای متعدّد و افکار پریشان کلافه شده و از زندگی عاقلانه به ستوه آمده بود، فکر بکری کرد و به دنبال آن با یک بشکن دو دستی با شوق و با صدای بلند داد زد: «خواهی نشوی رسوا هم‌رنگ جماعت شو!!» و بلافاصله دو سه لیوان از همان آب باران آلوده پشت سر هم قورت قورت خورد. هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که آثار جنون در او هویدا شد و با جست و خیز به جمع دیوانه‌ها پیوست و با خیال راحت و بدون ترس مشغول دیوانه‌بازی شد. این دیوانه‌بازها سالها ادامه داشت تا کریستف کلمب از همه‌جا بی‌خبر آنجا را کشف کرد!! و بعد هم کم‌کم پای انگلیسها و لات و لوتها از سایر نقاط لات خیز جهان به آنجا باز شد و یک جامعه بی‌بندوبار و هشلهفی! به وجود آمد که اسمش را ایالات متحده گذاشتند و جامعه امروز آمریکا همه از نسل همان باران‌خورده‌ها هستند که به همان حال آباء و اجدادی باقی مانده و با دیوانه‌بازیهای خودشان مزاحم بقیه مردم دنیا هستند که ای کاش پای کریستف کلمب می‌شکست و یا کشتیش غرق می‌شد و این دیوانه خانه بزرگ را که باعث ویرانی دنیا و ناراحتی مردم دنیا است کشف نمی‌کرد!!

دعوا و زد و خورد شدید و کم سابقه^۱

دو جوان بیست و چهارپنج ساله باهم کتک کاری می کردند. هرچه همسایه ها و رهگذرها می خواستند آنها را ازهم جداکنند نمی شد که نمی شد و لحظه به لحظه جنگ مغلوبه تر می شد و خون از سروصورت هردو طرف فوران می زد و ول کن هم نبودند. تا بالاخره مامورین گشت رسیدند و هر دو طرف را که مثل دو خروس جنگی به هم می پریدند، بازور ازهم جدا و به کلانتری هدایتشان کردند. من که درتمام عمرم چنین دعوا و بزن بزنی را ندیده بودم و اتفاقاً بارئیس کلانتری مربوطه هم سابقه دوستی و آشنایی داشتم، به دنبال آنها به کلانتری رفتم و حقایق را به رئیس کلانتری گفتم. رئیس کلانتری هم که تحت تاثیر گفته های من تحریک شده بود تصمیم گرفت شخصاً به موضوع رسیدگی کند تاخوب بفهمند که این زد و خورد شدید و خونین برای چه بوده است.

با اشاره رئیس، دو طرف دعوا را که هنوز هم باهم دندان قرچه می رفتند و خون از بدن هردو چک چک کف زمین را رنگین می کرد پیش رئیس آوردند. کلاتراز آنها پرسید علت دعوا و زدو خورد چه بود؟ یکی از آن دو نفر اصحاب دعوا! باصدایی گرفته و ناراحت گفت جناب سرهنگ پسر این آقا با سنگ، سرِ پسر مرا شکسته. پسرش را که ادب نمی کند هیچی یک چیزی هم از من طلبکاره! آقای رئیس به من حق می دهید که هم خودش و هم پسرش را ادب کنم؟ رئیس پرسید چطور باسنگ سرِ پسر تو را شکسته؟ گفت جناب رئیس، پسر این آقا به درخت توت جلو خانه ماسنگ انداخته که توت بریزد، به سرِ پسر من خورده و شکسته به همین سادگی؟ رئیس دستور داد پسر سرشکسته را بیاورند تا از نزدیک شکستگی سرِ پسر را

ببیند. پدر پسر یکی از اصحاب دعوا گفت جناب رئیس من پسرى ندارم؟ رئیس پرسید چطور پسرى ندارى؟ مرد جواب داد آخر من ازدواج نکرده‌ام چطور مى‌توانم پسرى داشته باشم؟ رئیس حیرت زده از طرف دومى پرسید پسر تو کجاست و چند سال دارد طرف دوم دعوا هم با سادگى گفت جناب رئیس من پسرى ندارم چون ازدواج نکرده‌ام. رئیس با تعجب پرسید اگر هیچکدامتان پسرندارید و ازدواج هم نکرده‌اید، پس چطور پسرهای شما با هم دعوا کرده‌اند و سر هم را شکسته‌اند؟ طرف اول دعوا وسط حرف رئیس دوید و گفت آقای رئیس گوش کنید تا من حقیقت را بگویم و شما قضاوت کنید. رئیس با تعجب گفت خوب تعریف کن. مرد گفت آقای رئیس من و این آقا باهم دوستیم. قطعه زمینی که در کنار خیابان واقع شده من مى‌خواهم بخرم و خانه بسازم و بعد ازدواج کنم؛ وقتی موضوع را به رفیقم که این آقا باشد گفتم، گفت من هم تصمیم دارم کنار جوی آبى که از جلو خانه تو مى‌گذرد درخت توتى بکارم. من خواهش کردم که این کار را نکن چون من اگر زمین را خریدم و خانه ساختم و ازدواج کردم حتماً پسرى خواهم داشت و تو هم وقتى درخت توت را بکارى و ازدواج هم بکنى قطعاً پسرى خواهى داشت و درخت توت هم تا آن موقع بزرگ خواهد شد. دو پسر من و تو برای ریختن توت به شاخه‌های درخت سنگ خواهند انداخت. آنوقت سنگى که پسر تو برای ریختن توت به درخت خواهد زد به سر پسر من خواهد خورد و سر پسر من را خواهد شکست؟ آقای رئیس مى‌دانید این مرد در جواب من چى گفت؟ رئیس که کلافه شده بود پرسید خوب چى گفت؟ مرد جواب داد آقای رئیس این مرد با کمال بی‌رحمى گفت جهنم که سر پسر تو شکست. که من هم نتوانستم تحمل کنم و سر شکسته پسر مرا ببینم و جواب بی‌رحمانه او را بشنوم زد و خورد از اینجا شروع شد. شما رابه خدا قضاوت کنید وقتى پسر این مرد با سنگ سر پسر مرا بشکند و جواب سر بالا هم بدهد من حق دارم او و پسرش را ادب کنم یا نه؟ رئیس در حالى که سرش را تکان مى‌داد گفت واقعاً چرا که نه؟ واقعاً چرا که نه؟ چون اغلب اختلافات و دعوایى که اتفاق مى‌افتد با همین انگیزه‌هاست که طرفین مى‌خواهند یکدیگر را ادب کنند!!

سطح زندگی؟^۱

خوش به حال اونهایی که مردن و این دوره‌ها را ندیدن: آگه بدونین آن دوره زمونا آدم چه زندگی راحتی داشت. من خودم خوب به خاطر دارم که در آن وقتها یک عائله چهار نفری با در آمد هفت هشت ده شی می‌تونست اموراتشو بگذرونه و دیگه آدم بیست و چهار ساعته به فکر این شکم صاحب مرده نبود.

اما حالا صبح تا شوم باید دوید تا چندر غازی گیر آورد و تازه باز هم وقتی آدم می‌ره خونه می‌بینه کور و کچلها گُشنه شونه! خدا رحمتشون کنه که رفتند و خیر و برکت هم با خودشون بردن، چقدر آدمهای آن دوره چشم و دل سیر بودند. آن وقتها اگر به یک گدا نون می‌دادی بهش برمی‌خورد و قهر می‌کرد و یادم می‌اد یک میاد یک وقتی تو محولات یک گدایی بود به نام شاخ زر و اغلب سر سنگ خراس داد می‌زد مسلمونا یک هفته است که همش آبگوشت می‌خورم و برنج به لبم نرسیده است و مردم هم دلشان به حال او می‌سوخت یکی نیم من برنج و دیگری ینه چارک روغن زرد اعلی به دکان آقای خانی حوالش می‌داد؛ اما حالا زور زورکی مردم دستشون بنون بند میشه چه برسد به این خوراکای اعیونی آن زمان! یادم می‌اد که هر وقت کسی ذغال می‌خواست بخره می‌گفت آی ملا محمد، میگن روی مصلا ذغال آوردن خرواری چند میدن! یا آگه روغن می‌خواست می‌گفت آقا حاجی آخوند روغنا را منی چند می‌دی آگه چایی می‌خواست، قیمت گروانکه را می‌پرسید و آگه زعفران می‌خواست بخره کیلوشه می‌پرسید. قند می‌خواست بخره از حاجی حسن می‌پرسید که قندارو کیسه چند می‌دی و او جواب می‌داد که مثلاً چند خیک روغن می‌خای! یا چند کیسه قند بکشم، اما حالا آگه قیمت جنسارو این جوری

بپرسی صاحب جنس هرهر به ریشتمی خنده و چارتا متلک هم بارت می‌کنه مگه دیگه چه جور آدمی باشی، حق هم با اوست برای اینکه حالا باید بپرسی ابراهیم جل! روغنا رو گرمی چند می‌دی تا اون بپرسد چند گرم؟ چون که خروار قدیم حکم چارک رو پیدا کرده و من هم به سیر و چارک، به مثقال و سیر به نخود و گندم و مثقال به ارزن تبدیل شده. بقیه شم خدا میدونه چند سال قبل فرنگی مآب ها جمع شدند و فکراشونو روهم ریختند کیلوگرم ومیلی گرم از خودشون درآوردن حالا دیگه این کیلو میلوها داره قدیمی میشه باید فرنگی مآبها فکر دیگری بردارند و به جای کیلو میلو، با ذره و اتم اجناس لا کردارو اندازه بگیرند، می‌گید نه وعده ما وشما پنج سال دیگر حق، پدر صلوات فرستو بیامرزه!

زبان ای زبان

زبان ای زبان، ای گوشت بی استخوان، زمانی که رایحه مطبوعت شامه‌ام را نوازش می‌دهد و تو جلوی چشمم با فریبندگی مخصوص درمیان بشقاب جلوه کرده و آب در دهانم می‌اندازی، پیش خود می‌گویم ای زبان، تو خوش خوراکترین غذاها هستی تو معبود شکم بی ریخت بدقواره منی، فکر می‌کنم تو بقدری لذیذی که خطرناکترین حیوانات و عصبانی‌ترین افراد و پرخاش جوترین اشخاص را به جای خود می‌نشانی. تو به نرمی، مار را از سوراخ بیرون می‌آوری. تو چه شیرین و مهربانی، وقتی که تو مرا از دهان معشوقم نوازش می‌دهی، نزدیک است روحم از شادی به آسمان پرواز کند.

زمانی که تو قربان صدقه‌ام می‌روی نزدیک است از خوشحالی قالب تهی کنم؛ آیا می‌دانی تو چه وقت مهربانتر هستی؟ تو وقتی از همه اوقات شیرین‌تری که در دهان کودک زیبایی شیرین‌زبانی می‌کنی؛ ولی تو وقتی سوزنده‌تر هستی که در دهان دخترک ۱۴ ساله‌ای صحبت از مهر و وفا می‌کنی، سحر می‌کنی، جادو می‌کنی، دین و دل می‌ربایی. ای زبان، تو چیستی؟ ولی زبان، ای زبان گفته‌اند (زبان سرخ سر سبز می‌دهد بر باد) ممکن است یک حرکت بیهوده تو سریا سرهایی را به باد دهد. یک جنبش بی موقع تو ممکن است خانواده یا خانواده‌هایی را بیچاره کند. ملتی را به سوی نیستی کشاند تو درعین شیرینی ممکن است عده‌ای را چنان هالو کنی که چی چی بگم! زبان ای زبان، تو همانقدر که شیرینی، گاهی هم مانند ماروکژدم چنان نیش می‌زنی که جراححتش تا آخر عمر می‌ماند. آری راست است گفته‌اند، هر زخمی بهبود می‌یابد به جز زخم زبان که تا انسان زنده است باقی می‌ماند.

ای زبان، تو به یک حرکت بی جا، ممکن است بزرگترین و خطرناکترین اسرار را فاش

کنی. تو ممکن است بایک گردش بی جا، بنیان دوستی ها و محبت ها را متزلزل کرده و بدل به دشمنی نمایی.

تو نماینده شخصیت هرکسی هستی! بی خود نیست که گفته اند (حرف بزن تا بگویم که کیستی) یا به قول آن شاعر باذوق:

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

تو داناترین اشخاص را به یک (بله قربان) احمق، و نادان ترین مردمان را به مقام خدایی می رسانی! زمانی که شروع به بازی می کنی، چنان مردم را سرگرم می کنی که از هست و نیست خود بی خبر می شوند، تو به قدری اهمیت داری که اگر خدا نکرده روزی بریده شوی دنیایی را سکوت محض فرامی گیرد. وحتى سرودست و پا و چشم و گوش و شکم و کلیه اعضاء، دسته جمعی همه باهم کار تو یکی تنها را هم نمی توانند انجام بدهند، لال نمیری صلوات ختم کن.

حرفهای حسابی پسر من؟^۱

پسر من محمدرضا خان همین ماه تازه که نو بشه ماشاءاله، ماشاءاله هشت سالش تموم میشه و پا به نه میذاره منکه درست یادم نیست ولی آنطور که خودش میگه دوسه ساله که مدرسه میره و تازه ماشاءاله هزار ماشاءاله کلاس اول ابتدائیه امسال هم وقتی بچه‌ها با یکدنيا خوشحالی کارنامه شونو پیش پدر و مادرشون بردند آمحمدرضا با کمال پررویی آمد و به من گفت آره آقا جون امسال هم رفوزه شدم! دیگه لازم نیست به خرج بیفتی و کتاب تازه برام بخری - دیدم خیر اینطوری نمیشه باید فکری کرد و راه چاره‌ای پیدا نمود اینکه کار نشد! این شیطان از اول سال تا آخر سال راس راس میره مدرسه و برمی‌گرده نه فکراینه که پدر صاحب پدرش تو این دور وزمونه و این مالیاتهای فرهنگی و غیر فرهنگی کف دست باباجونش گذاشته میشه فقط از چیزی که یادگرفته که یا معلمین مدرسه را مسخره کنه و بی خودی بریش همه کرکر بخنده! و یا با بچه‌های دیگه دعوا و مرافعه راه بیندازه.

بالاخره چند شب قبل که قرار بود فرداش مدرسه‌ها بازبشه اومدیم با والدۀ آقامصطفی دوتایی عقلمونو روهم ریختیم و رفتیم تو فکر و پیدا کردن راه چاره! ننه بچه‌ها که به حساب خودش بیشتر از من چیزی سرش میشه (و انصافاً هم راست میگه) گفت می‌دونی چیه؟ اینطور که بویش میاد این جونمرگی محمدرضا برخلاف علیرضا هیچ عشقی به درس و مشق نداره، مدرسه رفتن او هم با این شهریه‌های سنگین و خرج کتاب و دفتر و قلم و هزار کوفت و زهر مار، غیر ضرر برای ما چیز دیگری نداره.

اگر از من بشنوی، بفرستش تو یک دکون آهنگری، نجاری، مکانیکی، حلبی سازی، لحاف

دوزی، خیاطی که اقلاً هم یک چیزی یادبگیره و هم تا اندازه‌ای خرج خودشو دریاره! آخه جونم همه بیست و چند میلیون مردم مملکت ماکه نباید با سوات باشند مملکت کاسب می‌خواد، آهنگر می‌خواد، لحاف دوز، خیاط، حمال می‌خواد. دیدم الحق والانصاف بد نمیگه بالاخره قدیمی‌ها هرچی باشد چیزی سرشون میشه و بی خودی نگفته‌اند ماستی که تروشه از تغارش پیدااست.

پسر ما هم اگر درس خون بود این جووری نبود وگفتم اینکه گفتی خوب بود، ولی بهتره یک کاری برایش انتخاب کنیم که بتونه از پیش بیره و مثل مدرسه نشه. گفت این هم به عقیده من خوبه! با خود محمدرضا صحبت کنیم وازش بپرسیم به چه کاری بیشتر علاقه داره و البته آدم به هرکاری که علاقه داشته باشد، پیشرفت می‌کنه. گفتم با تو هم عقیده‌ام محمدرضا را بیار به بینم چی میگه! بالاخره محمدرضا را کنار اطاق نشاندم و گفتم باباجون خوب چش و گوشتو واکن بین چی چی میگم تو به درد مدرسه نمی‌خوری مثل اینکه دنیا را بهش داده باشند، گفت به خدا خوب فهمیدین! مرا چه به مدرسه. مدرسه کسی میره که پولدار باشه سرووضعش نو باشه. معلم و مدیر یک طور دیگری به او نگاه نکنند، من دلم نمی‌خواد مثل سایر بچه‌ها قبول بشم و درس بخوانم شماها منو بیشتر دوست داشته باشین بخدا من هم حس دارم آدمم همه چیز و خوب می‌فهمم از همه اینها گذشته آخر گواهی نامه دیپلم و لیسانس دراین مملکت به درد کسی می‌خوره که پارتی داشته باشه نه مثل ما که ...

دراین گپرو دار بی بی که زن گیس سفید کوچه‌مونه و اغلب درکارهای خانه ما دخالت می‌کنه و گوشه‌ای وایستاده و به حرفهای محمد گوش می‌داد و تا اندازه‌ای متأثر شده بود گفت ولی ممدجون با همه این حرفها می‌دونی که بیکار هم نمیشه زندگی کرد آخر بابات خیال داره تو رو پی کسب و کار بفرسته حالا تو به چه کاری علاقه داری که بابات تو رو به همان کار بذاره! محمد گفت شما خودتون بهتر می‌دونید؛ ولی من میل دارم درست و حسابی قید همه کارهای اداری را زده و یک دکتر بشم! چونکه امروز مردم از بس گرفتاری و قرض و بدبختی دارند همش مریض میشن، نون دکترها تو روغنه و گذشته از این، در کشور ما هیچ حساب و کتابی برای دکترها نیست و اگر هم دکتری نشدم وکیل انجمن و یا وکیل مجلس میشم.

گفتم باباجون آخر مگه میشه بدون سوات، دکتر یا وکیل شد! پسر من لبخندی زد و گفت چی میگی باباجون سوات میخواد چه؟! کدوم وکیل انجمن کدوم وکیل مجلس سوات دارن سوات که شرط نیست فقط باید یه خورده زرنگ و هوچی بود کارها همه درست میشه البته این ها همه در صورتی است که سرمایه نداشته باشیم و اگر سرمایه ای هم پیدا کردم خودم بلدم چه کنم. کارهای مملکت ما طوریست که هرکسی هرچورش را بخواهد می تواند انتخاب کند شما خیال می کنید قحط کار است؟ پسر ده دور و رمی داشت که من نوکشو چیدم. گفتم بلندشو بیسوات! مرده شور هیکل منحوس تو بیره حالا کاری نداریم که من الکی برای بچه دور ور داشتم و ژست گرفتم ولی شما را به خدا پسر من حرفهای ناحسابی می زد؟!

قطعه... (طنز)^۱

واقعاً که آدم گاهی بعضی چیزها از مکر زن‌ها می‌شنود که پاک مبهوت می‌شه؟ آره روز گذشته حاجی مصطفی رو دیدم که چهار طرف لبه کلاه شاپویش مثل موهای جفت سیلش به طرف پایین آویزان شده و سخت در بحر فکر غوطه‌وره! جلورفتم و انگشتی زیر چانه‌اش زدم گفتم آهای چته! چه خبره مگر کشتی‌ها غرق شده یا چک و سفته‌ها تو آگاهی مانده؟ یه دفعه حاجی مصطفی مثل اینکه از خواب بیدار بشه تکانی خورد و گفت عجیبه؟ واقعاً که عجیبه واقعاً بعضی از زن‌ها استاد شیطونند؟ گفتم چی شده حاجی؟ گفت می‌گم چی شده به شرط اینکه فردا تو روزنامه یا مجله ننویسی؟ گفتم خاطر جمع باش مگه بچه شدی خبرهای محرمانه رو که تو روزنامه یا مجله نمی‌نویسند؟ گفت قول می‌دی؟ گفتم جون هر چه وزیر و وکیله قول می‌دم. حاجی مصطفی لبخندی زد و گفت: گوش کن تا برات بگم. گفتم: دِ بگو دیگه! گفت: بعله، تو منو خوب می‌شناسی. من یک مرد حاجی و متدین و سرشناس هستم، نمی‌تونم مثل بعضی‌ها دنبال کارهای بدبدم، و از طرفی خیلی خیلی اشتها از آنها بیشتره!! گفتم: درست درسته! گفت: بعله چندی قبل مخفی از والدۀ آقا مصطفی در یک گوشۀ دیگر شهر یک آپارتمانی اجاره کردم و از شما چه پنهان، پنهانی یک صیغه ترگل ورگل گرفتم و سعی می‌کردم بروی بچه‌ها مخصوصاً مادر بچه‌ها از این موضوع بویی نبره! ولی روز دوم با تمام کوششی که من کرده بودم مثل اینکه کف دستشو بو کرده باشد اختلاف و بهانه‌گیری مادر بچه‌ها شروع شد و علناً می‌گفت: حاجی تو ددری شدی! و از آن روز، هر دو روز یک دفعه که من پیش صیغه‌ام می‌رفتم، با اینکه اطمینان داشتم هیچکس باخبر نمی‌شه وقتی به خانه برمی‌گشتم

مخصوصاً بعد از آنکه نماز ظهر و عصرم را می خواندم دعوا ترازو می شد و منو ددری می گفتند ! من مات می ماندم که آخر چطور می شه که والده آقامصطفی باخبر می شه که من آنجا بوده ام؟ تا بالاخره دیدم زندگیم داره به هم می خوره و باعث آبروریزی می شه، رفتم برخلاف میل صیغه را آزاد کردم و بعد آمدم خانه و به مادر بچه ها راستشو گفتم. بله آدمیزاد مثل بشر می مونه؟ ممکنه اشتباه بکنه من هم اشتباه کردم و پشیمانم و خلاصه هرچه بود تموم شد ولی اگر می خوای دومرتبه دنبال این کار نروم یک خواهشی دارم که باید برآورده کنی. مادر بچه ها که دید واقعاً راست می گم گفت خواهشت را بگو، گفتم چطور می شد با آن همه احتیاطی که من می کردم که کسی نفهمد به محض اینکه دو ساعت پیش آن بنده خدا می رفتم تو باخبر می شدی؟ مادر بچه ها خنده بلندی کرد و گفت: حالا که تو پشیمون شدی من هم راستشو می گم. همان شب اول که تو صیغه رو گرفته بودی از طرز حرف زدن و نگاه کردن و خوابیدن مشکوک شدم و از آن شب نیمه های شب که تو مست خواب بودی با قلم قرمز یک بعلاوه کف پایت می کشیدم وقتی ظهر به خانه می آمدی وضو می گرفتی و نماز می خواندی کف پایت را نگاه می کردم اگر به علاوه و خطی که کف پایت کشیده بودم مغشوش و کثیف بود که هیچ، ولی وقتی می دیدم که خط کف پایت تمیز تمیز شده می فهمیدم که آنجا بودی و حمام هم رفتی! که خط پاک شده و آن بلاها را سرت می آوردم و هر شب که می خوابیدی من خط رو کف پات می کشیدم و روز هم موقع نماز خواندن وقتی سجده می رفتی کف پاهایت را خوب می دیدم و می فهمیدم که آنجا بودی و به حمام رفتی یا نه؟ بعد خنده بلندی کرد و گفت: دیگه نیستم خط کف پایت پاک شده شیطان! و از آن روز اغلب با خودم حرف می زدم و آهسته و بی اختیار می گویم امان از مکر بعضی زنها. و اما به آن عده حاجی آقاهایی که مثل حاجی مصطفی ممکن است فیلشان یاد هندوستان کند! نصیحت می کنم که مواظب کف پاهای خودشان باشند تا مثل حاجی مصطفی پیش برو بچه ها لو نروند، همین!!

سه تقاضا از پیشگاه حضرت احدیت^۱

آخی ای خدا جونم، تو چقدر خوبی! عوالم عجیبی برای بندگان درست کرده ای تو خیلی خوبی، خدایی مهربان و نازنینی، اماگاهی هم سربه سر بندگان می داری و به اصطلاح آنها را امتحان می کنی که چی چی بگم چنان امتحانشان می کنی که خوشی و خواب و استراحت از بنده شرمندهات دورمیشه از اینها بگذرم حقیقتشو بگم!

باینکه تو خیلی مهربانی، من ازت خیلی می ترسم بیش از این هم صَم بگم بگم! غرض آخدا جون دیشب هرچه می خواستم بخوابم خوابم نبرد آخر می دانی قرض داری، بچه داری، مریض داری و گرفتاریهای دیگه چه بلایی سر بندگان آورده اند.

ای خدای مهربان تو رو به جان هرچه فرشته پاک و ملائکه درافلاک داری، یک قدری بیشتر به ما برس آخه ما همه در اول جوانی از شدت ناراحتی داریم جونمرگ می شیم، همه مان گرفتار، همه مان بدبخت، همه مان درمانده، همه مان مقروض هستیم. بیشتر از بندگان بواسطه کشیدن چک بی محل و هفتاد و پنج گرم تریاک و دسیسه آقای خان و ارباب، تو زندون زندگی می کنند، خوب کردی اربابی و خانی را خیط کردی آی چه بجا بود!

ولی از تو چیز دیگه هم می خوام. خدا جون فقط به هر نفر یک کاری بکن که صد میلیون تومان پول مامانی بدن! یعنی خودت بده خداجون پولارو بده و بعد بنشین تماشا کن که چه جوری بلدیم زندگی کنیم.

روز گذشته شنیدم که عده ای از کشاورزان که ده و حتی منزل اربابی ده، بین آنها تقسیم شده و دیگه آقای ارباب خان هم از ترس کارهای قبلی جرئت نکرده به ده بره!
خلاصه زار عین توی منزل اربابی و به سرایدار ارباب میگن زود باش در اطاقهای اربابو

واکن، وقتی در اطاقهای اربابی و همیشه میرن رو صندلی‌ها لم میدن و یکی از آنها که قدری با ذوقتر از سایرین بود دادمیزنه آی پسر (البته به نوکر ارباب میگه) برو از آن پیسکی ها که ارباب زهرمار می‌کرد برای ما وردار بیار دیگه حالا مائیم زود باش!؟

ای خدایی که به زارعین و کشاورزان مظلوم و بی پناه رحمت آوردی، به سایر بندگان بیچاره‌ات هم رحم کن و همانطور که عاجزانه استدعا کردم به هر کدو ممان صد میلیون تومان پول نقد بده ملک نمی‌خواهیم چون از مان میگیرن! آخه آخدا نمی‌دانم چرا نمیدی اگر بگم ندازی دروغ محض است؛ زیرا تو غنی تراز آنی که مردم می‌دانند تو می‌توانی به هر کدام از ما صدهزار هزار برابر این مبلغ هم بدهی! پس چرانمیدی، آها می‌دانم چرا نمیدی بله... من خود معترفم خدا چون که ما بندگان فقیر تو ظرفیت و استعداد پولدار شدن را نداریم ولی حالا که این جوری است یک تقاضای دیگه ازت دارم.

ای خدای کریم به ما ظرفیت و استعداد عطا کن و پشت سرش پولای مورد تقاضا را مرحمت فرما، خدایا یک کاری کن دم عیدی پول و ظرفیت به بندگان برسد.

اگر باز اوضاع همانطوری برگزار بشه و بندگان سر خود بگردند، برای دم عید، صدی نودشون به جرم کشیدن چک بی‌محل و صدور اجرائیه که عطار و بقال و نانوا و برایشون صادر می‌کنند، تو زندون به عبادت تو مشغول خواهند شد. بارالها نمی‌دونی چقدر زندون وحشتناکه، از جهنم هم بدتره، اگر در جهنم مالکین دوزخ، اسباب زحمت ساکنین می‌شوند، اینجا هم کسانی هستند که مالکین دوزخ شاگردشون نمیشن!

راستی خدا چون حالا دیگه به خواسته خودت رژیم مالک و ارباب و رعیت داره از بین میره، به نمایندگی از طرف ساکنین دوزخ، از پیشگاهت خواهش می‌کنم که مالکین دوزخ را هم مثل مالکین ما بیچاره و در به در کنی، چون به عقیده این بنده حقیر، ساکنین جهنم هم هرچه می‌کشند از همان مالکین دوزخ است و اگر در اینجا هم مسئله مالکیت از بین بره صد در صد ساکنین جهنم راحت میشن؛ چون بطوری که میگن، به محض اینکه بیچاره ساکنین دوزخ یک تکانی می‌خورن سر و کارشان با گرزهای آتشین است. امیدوارم خدا چون هر سه تقاضای مرا برآوری اول ظرفیت و استعداد و پولدار شدن ما و دوم دادن یکصد میلیون تومان به هر بنده فقیری مثل من و سوم خیط کردن اوضاع مالکین جهنم!؟

آی بر مادرش لعنت!

نمی دانم خوانندگان عزیز می دانند که مبدأ تاریخ خط کشیدن به در و دیوارها از چه زمانی است. و شاید هم هیچ کس نداند که در چه سال و چه کسی اولین خط یادگار منحوس خود را با ذغال یا گل قرمز به روی در و دیوار نوشته است. ولی خوب یادم میاد چند سال قبل که بهتر از حالا مؤمن بودم برای نماز به مسجد شاه خودمان که سر راه روزنامه است رفتم و پس از ادای نماز، به در و دیوار باستانی مسجد نگاه می کردم. دیدم یادگارهای زیادی به آن آثار گرانبهای باستانی مسجد نوشته اند. من جمله صاحب ذوقی بر بغل مناره مسجد کاشی های عالی قدیمی مناره با نیش چاقو این بیت را حک کرده بود.

دو عالم را به یک بار از دل تنگ
برون کردیم تا جای تو باشد
البته خوانندگان عزیز با خواندن این بیت پی به ذوق آقای یادگار نویس می برند ولی نکته جالب اینجاست:

در ذیل آن بعد از اسم و امضای نویسنده تاریخ سنه ۸۵۵ قمری به خوبی خوانده می شد که معلوم می شود در حدود پانصد سال قبل، نوشته شده و در آن زمان یادگار نویسی به در و دیوار مساجد و حمام و خانه های مردم، مثل امروز رواج بسزایی داشته است.

بنابراین معلوم می شود از خیلی پیش، مردم زمان و بچه های بی تربیتشان عادت داشته اند که بر در و دیوارها خط بنویسند. و اگر سواد نوشتن نداشتند برای اینکه از قافله تمدن عقب نمونه یا محض رضای خدا با ذغال در و دیوار را خط خط می کنند و اگر ذوق نقاشی هم داشتند، عکسهای مثلاً رستم و اسفندیار و افراسیاب و زال و امیر ارسلان را که معروف بودند،

می‌کشیدند و گاهی هم عکس «ابلیس» را روی در و دیوار مردم نقاشی می‌کردند. البته امروز معلوم نیست که در قدیم، این کار خوب بوده است یا نه؟ و آیا بزرگترها از این عمل کوچکترها جلوگیری می‌کردند، یا به قول لوطی موطی‌ها خودشان هم یک پا حریف معرکه بودند.

در هر حال خط نوشتن و نقشه کشیدن به در و دیوارها بسیار کار مزخرفی است. هر جا در و دیوار سفیدی را که صاحب آن با هزار مشقت و خرج، آن را سفید کرده دیده‌اند دلشان نیامده که از آن صرف‌نظر کنند و برای آنکه قدری مرضشان بهبودی یابد، آنرا سیاه کرده‌اند. حتی جای خالی در مستراحها، سینماها، تماشاخانه‌ها، مسجدها باقی نگذاشته‌اند. همین یک ماه قبل، حقیر سراپا تزویر پانصد تومان عزیزمو بدو نفر بنا و عمله دادم که دیوارهای نازنین منزل را از داخل کوچه سفید کردند. نمی‌دانم کدام تخم جن، مثل اینکه نردبانی هم با خودش داشته که از بالا تا پائین دیوار عزیزم را خط کشیده و عکس پدر و مادرش را روی دیوار خونه من کشیده است. من که هزار و یک فحش به نویسنده و نقاش نانجیبی که خط به دیوار خانه‌ام کشیده دادم. حالا نمی‌دانم سایر صاحب خانه‌ها و مؤسساتی که به دردمن مبتلا شده‌اند چگونه این عمل نانجیبها را تلافی کرده‌اند. آی بر مادر کسی لعنت که به در و دیوار خونه کسی خط بنویسد یا نقاشی کند!!

پری جون؟!^۱

چه کنم من دیگه عضو هیئت تحریریه روزنامه بانوانم، مجبورم مطالب زنانگی! بنویسم هرکه هر دعایی داره به جون آقای مدیر بکنه! که منو به این روز انداخت! بالاخره گذشته‌ها گذشته، بریم سر داستان! بله! پری دختر بلایی بود که کلاس پنجم دبیرستان را طی می‌کرد! راستی پری خیلی بلا بود صدای قهقهه‌اش در راه دبیرستان، در محوطه دبیرستان، در سر کلاس، در منزل، در سینما و در هر جاکه بود گوش فلک را کر می‌کرد هر حرفی بهش! می‌زدند خنده تحویل می‌داد، راستی هم بقدری می‌خندید که آدم رو به شک می‌انداخت! بدک هم نبود چاق و چله با چشمان سیاه و موهای پرپشت و براق! اما با همه اینها یک کمی صورتش تو ذوق می‌زد خود او هم می‌خواست با خنده‌های پی در پی آن مختصر چیز را هم ماست مالی کند و خود را در دلها جا دهد.

نگفته نماند که پری جون از آن جیب خالی کنهای ماهر و خیلی شیطان و شکم پرست و پُرخور، طماع و پول پرست بود. باهمه می‌گفت و می‌خندید. خوب چکار کند دل داشت، قلوه داشت، شکم داشت، زهرمار داشت، کوفت داشت نمی‌دانم چی داشت!

خلاصه هریک نفر را برای یک قسمتی می‌خواست. یکی را می‌خواست! که شکمش را اداره کند، دیگری را برای گردش و سینما، یکی را برای خوشگلیش! و خلاصه همانطور که عرض شد هر یکی را برای یک چیزی می‌خواست.

بالاخره نفهمیدم من هالورو برای چه انتخاب کرده بود، من که نه پول داشتم و نه خوشگلی! بله... با اطلاعی که از وضعش داشتم هرچه کردم از دستش فرار کنم نشد که نشد مرا هم به

دام انداخته بود هر چه دلش میخواست با خنده تحویل من می داد، تو سرم می زد، رو کولم سوار می شد و پیاده می شد! کی جرئت داشت صدایش درآد!

عجب اینجا بود که من هم انس و محبت عجیبی نسبت به او پیدا کرده بودم. او هم خودش فهمیده بود بیشتر سواری می گرفت بیشتر خرم می کرد. خوراکی می خواست، پوشاکی می خواست، کمک هزینه تحصیلی از اوقاف می خواست، می گفت چون تو همه کاره اوقافی، باید تمام خرج خودم و پدر و مادرمو بدی! هر چه می گفتم واله باله مردم چیزی برای کسی نمی زارن، روزی دویست نفر تو اطاق رئیسمان صف کشیده و منتظر وجوه اوقافی هستند، زیربار نمی رفت که نمی رفت.

من هم مجبور بودم از بنزین ماشینم بدزدم و گاهگاهی تکه ای برایش بخرم، همیشه وعده ملاقاتهایی که می داد بعد از ظهرها بود تو آفتاب منتظرش وای می ستادم! می آمد اگر تو سایه بودم محلی بهم نمی گذاشت و می رفت، چیز عجیبی بود؟ چه کنم علاقه است هر که را طاووس باید جور هندوستان کشد، بیچاره من که از اول ملتفت دل هوسران او نبودم خیال می کردم این دوشیزه عزیز و پاک، فقط و فقط دلدار من است و بس! چه خیال محالی و چه فکر باطلی خودم، خودمو گول می زدم او هم به بی عقلی من کرکر می خندید و من بیچاره هم در عالم خوشی سیر می کردم! کلاهم را به آسمان پرت می کردم، خودمو نمی شناختم باخودم می گفتم بعله بالاخره ما هم دلی و دلبری داریم جانم! چی از این بهتر که آدم همیشه به خیال مه پیکری شب را به روز برساند. هر روز در ساعت معهود به محل راندو می رفتم و تو آفتاب داغ می ایستادم تا بیاد. ورپریده خیلی هم معطل می کرد و چه باید کرد کار دل است به دست آدم نیست از تمام این ناراحتیها که برایش می کشیدم لذت می بردم. یکروز بعد از ظهر! آه که امان از آن روز، در ساعت معین به میعادگاه رفتم، ایستادم در بحر فکر و خیال غوطه ور بودم. جوان دیگری پهلویم ایستاده بود، او هم بی خودی داشت با خودش حرف می زد شعر می خواند سوت می زد! بیچاره جوان هم مثل من گویا منتظر معشوقه اش است! بعله، درد سوخته دل، دل سوخته داند. پیش رفتم که احوالش را بپرسم، در این بین سر و کله جوان دیگری پیدا شد. جوانی اطو کشیده و عصا قورت داده، خوشگل با موی فرفری روغن زده! این طفلک هم

نزدیک ما بنای قدم زدن وزمزه کردن را گذاشت.

بعد از نیمساعت پرسه زدن کنار هم ایستادیم، جوان اولی به من گفت داداش منتظر کسی هستی! من که پسر محبوب و خجالتی هستم سرخ شدم و سرمو پائین انداختم! دومی گفت معلومه! ای بابا زندگیست باید خوش بود من هم منتظرم.

بالاخره معلوم شد که هر سه نفرمان منتظریم که عشقمان برسد و از اینکه قضاای عشقی هر سه نفرمان با هم جور در آمده بود یک صمیمیتی موقتی بین ما به وجود آمد، سر صحبت باز شده بود، همه منتظر بودیم ببینیم عشق کدام یکی مان زودتر می‌رسد و به اصطلاح با وفاتره! در این گفتگو بودیم که از سریپچ کوچه پری جون من با کتابهای زیر بغلش ظاهر شد، نگاهی به دو جوان کرده و جلو دویدم آخ جان که مال من از همه با وفاتره پری جون باز که دیر کردی؟! هنوز حرف می‌زدم و پری جون هم جوابی نداده بود که دو جوان یکی پس از دیگری جلو آمده یکی گفت اختر جان؟ کجا بودی دیگری هم گفت مهین جان اینها چی چی میگن تو اختری یا پری یا مهین؟!

پری خانم هم ایستاده و بربر به ما نگاه می‌کرد بکلی خودشو باخته بود، از این اشتباه ناراحت شده بود که چرا به سه نفر در یک ساعت و یک محل وعده ملاقات داده. چند دقیقه‌ای نگذشت که هر سه نفرمان از قضا یا با خبر شدیم لبخند دردناکی به هم زدیم و با سرافکندگی و ناراحتی فوق‌العاده‌ای راه خودمونو پیش گرفتیم و همانجا هر سه نفرمان تصمیم گرفتیم که دیگه از این غلط‌ها نکنیم.

پری جون در حالی که با دستمال کوچکش اشک چشمانش را خشک می‌کرد بدون اینکه حرفی بزند راهش را گرفت و رفت. دیگه از آن روز هر وقت او را می‌بینم به جای آن خنده‌های مستانه رنگ و رویش سرخ می‌شود و فوری از جلوم گم میشه!

یاد او روزا به خیر؟

به لهجهٔ مشهدی^۱

راستی که یادش به خیر، او قدیم ندیما چی روزگارای خوبه داشت؟ همه چی ارزون بود و فراوون، باد و پول و چارپول، پن شی ودهشی یا بیشت ربگم یک قرون، خیلی چیزا متنستی بخری! تو محل ما (تپل محله) پور بو از میوه و خوردنی یای دیگه مثل: آب نبات ترش نخود کیشمیش، کیشته زردآلو و یا اسباب بازی یایی مثل: توشله و مازالاغ و ازای چیزا، صب به صب از بابا، یک سکه گندهٔ دو پولی، یا چارپولی مستاندم و تا بابایه میرفت در دکونش مایم پشت سرش مُدو ویدم تو کوچه و دو پولی یا چارپولی ماره مدادم به کلب حسن بقال سرکوچه و جیبا ماره پور میگردم از نخود کیشمیش یا کیشته که تا ظهر یک وخت دهنما بیکار نیمه. بعضی وختام، چارپول مدادم یک خربوزه گنده و کنار کوچه خربوزه را میزدم به زمین و مشکستمش و شرو میگردم به خوردن خوب ای یم یک جور هوس بو! به ما چه که آقامان دو تا بار خر، هندونه و خربزه خریده و رخته تو زیرزمین خنهمان! ای که خود ما چار پولماره مدادم و او جوری مُخوردم کیف دیگه داشت. بعدشم سر ما گرم مُشد به توشله و مازالاغ گرگم به هوا و... تا وخته که صدای جیغ نهنه ماره مُشنفتم که مگفت: آی بچه، ظهر شده، نمی بین خنه؟ الان آقات میه ها.. محله ما پور بو از دکونای جور و اجور مثل: بقالی، عطاری، نونوایی، سلمونی، قصابی و... ای بی انصافا هرچی ره که مخواستن بفروشن، میرختن رو اجرای دکون یارو خاکا و قلو سنگای کنار کوچه، خروار خروار روی هم، مثل سیب زمینی و پیاز و میوه... سلّه های گنده پور بو از تخم مرغ و گوجه و صابون و... قصاب محلم بیشتر و قنار دستاشه بغلش زده تیکیه داده بو و به دیفال و منتظر بو تا یک بنده خدایه بیه، پن سر یا ده سر گوشت

بِخَرِه! خب وخته که با بیسِ تِمَن مُشد یک گوسبندِ چاق و چله بخری، چره بری دنبال پَن سِر و ده سِر؟ کار ما بچه‌های او دور و زومونه با دو پول و چارپول رامیفتاد، بعضی وختام اگر بابامان یادش میرفت جیره روزانه ماره بده، پای پرنه مَدوویدم توی کوچه او تا سرخیابون دنبالش میرفتم وهی مُگفتم: آقاجان دهشی بده، آقاجان دهشی بده، آقاجان دهشی بده تا ای که بابامان دست تو جیبش مِکرد یک پَن شی در میاورد پرت مِکرد جلومان تو خاکا و مُگفت: نری خربزه بخری ها، تو خنه خربزه زیاد دِرم! او روزا کم کم رفت و یواش یواش همه چی گیرون شد! مایم کم کم بزرگ شِدم و خود ما رفتم دنبال زحمت کشی و پول درآورْدن روزا وهفته‌ها وماهها و سالا پوشت سرهم طی شد تا نوبت به بچه‌های ما رسید وای که صب به صب از ما پول مُخواستن تا آدامس خروس نشون یا ویسکویت از ای جور چیزابخرن اما، دو پول و چارپول و دهشی و یک قرون همه شاخدا بیمارز شده بودن و حالا بچه‌ها از دو قرون کمتر قبول نمکردن. خب مایم بعضی وختا مثل بابای خدایبامرز ما یاد ما مِرَفَت صب جیره بچه‌ها ره بَدم. اونایم درست مثل بچه گییای خودما مَدوویدن دنبال ما و مُگفتن: باباجان پَن قرون بده، باباجان یک تِمَن بده. مایم وخته کلمه یک تِمَن را مُشنفتم، یک تِمَن مخی چکار کنی؟ و خته که بچه مگفت: مخوام دفتر قلم بِخِرم، رو بی میلی پَن قرون یا یک تِمَن ره مذاشتم توموشتش و میرفتم دنبال کارما! باز روزا وماهها وسالا پوشت سرهم گذشت وبچه‌های مایم بزرگ شدن وماهمه اوحرفا را داشتم فراموش مِکردم که یک روز، تو خنه ی یکی از بچه‌ها؟ بوْدَم که دیدم بچه‌ش لباساشه پوشیده وخودشه مرتب کرده، کیفشم زیر بغلش گیرفته وزیر چشمی دِره به باباش نگاه مکنه!. بابایه که اول تو عالم خودش بو داشت با خودش چرتکه منداخت که با پولای تو جیبش چطور متنه امروز ره به شب برسنه؟! بچه، که دید باباش اصلاً حواسش پرتنه، اویم که دِره مدرسه‌ش دیر مره خیلی آروم و به قول امروزیا، با دیسیپلین شرو کرد به تهرونی شکستن وگفت: بابا، باباجون! باباه که صدای بچه شه شنید روشه به او کِرد وگفت: چی می‌گی باباجون!

- هزارتومن بده!

- چی! هزارتومن؟!

-آره دیگه، زودباش که وقت ندارم!

-چی شد که هزارتومن می‌خوای؟ تو که هر روز به دویست سیصد تومن قانع بودی؟!!

-آخه بابا تو مدرسه گفتن: پونصد تومن بیارین واسه خودکفایی، دویست تومن واسه تعمیر و رنگ کلاس و باقیم ...

-خب بسه، نمی‌خواد توضیح بدی، بفرما، اینم هزارتومن! بازم فرمایشی هست؟!...

راستش، موکه داشتم گوش مدادم و ای صحنه ره تماشا مکردم چشمام به اندازه‌ی یک پیله‌ی گنده از تعجب باز شده بود و داشتم کم کم شاخ درمیاوردم و با خودگفتم:
جل الخالق!! دنیا عجب پیشرفته کرده و مانمدنستم!!

زنده باد دروغ، پابنده باد دروغگو؟!۱

دروغ، منحوس ترین تحفه‌ای است که شیطان، علیه ما علیه به بنی نوع بشر ارزانی داشته و دامن همه را به آن کم و بیش آلوده نموده، اگر خدای نکرده کسی منکر دروغ گفتن بشه، یعنی اگر کسی مدعی بشه که در عمرش که هیچ روزی چند دروغ شاخدار به خورد بندگان خدا نداده همین خودش بزرگترین دروغ خواهد بود.

به طوری که همه می‌دانند از کلاسهای ابتدایی به گوش همه خوانده‌اند که دروغگو دشمن خداست و آقایان و عظام هم روی منابر خیلی راجع به این تحفه لعنتی داد سخن داده‌اند ولی حقیقت این است که دروغ و دروغگویی مخصوصاً امروز بین مردم از فنون بسیار ممتازی است که نوع بشر برای پیشرفت کار خود آن را به خوبی آموخته و در زندگی خواه و ناخواه رل مهمی را بازی می‌کنند. تا جایی این فن شریف پیش رفته است که دروغگویان بزرگ آن را یک نوع افتخار می‌دانند و اسمش را هم عوض کرده‌اند یعنی اسم دروغ را به (سیاست) تبدیل کرده و شب و روز به وسیله رادیوها و تلویزیونها و جراید خدمتگزار مشغول سیاست‌بافی یعنی دروغگویی هستند.

البته همانطور که گفته شد همه را از این نمد کلاهی هست و هر کسی در زندگی روزانه کم و بیش دروغ می‌گوید؛ اما باید دید انواع مردم چگونه و برای چه دروغ می‌گویند بعله!

یک عده بی خود و بی جهت بی آنکه سود خود یا زیان دیگران را در نظر بگیرند دروغ می‌گویند و خودشان را مفتضح می‌کنند؛ مثلاً معروف است که یک نفر دهاتی برای شهری تعریف می‌کرد که صندوقخانه اطاقهای ده ما هریک شصت متر در شصت متر است. باز

شهری گفت ای آقا این که چیزی نیست دستشوییهای منازل شهر ما اغلب ۲۵۰ متر در سیصد متر است. ملاحظه فرمودید از این دروغگوئیهها هیچ کدامشان نه نفعی برده‌اند و نه ضرر و معلوم نیست اصولاً چرا چنین دروغهایی را می‌گویند.

تا جایی که من اطلاع دارم چون فن دروغگویی دیر زمانی است بین مردم شیوع داشته و همیشه اولیای امور ما در اعصار مختلفه استاد و مربی این فن بوده‌اند، امروز دروغگویی هم برای مردم عادی شده که ناچارند بگویند؛ زیرا به مصداق مثل معروف (ترک عادت موجب مرض است) و از طرفی چون این هنر تاریخ باستانی دارد، مثل رشوه‌خواری جزو آثار باستانی ما شده که هر کس وظیفه خود می‌داند که آثار باستانی کشور خود را حفظ کند و الحق و الانصاف این اثر باستانی را فرزندان خلف، خوب حفظ کرده‌اند. از اساتید فن (اولیای امور) که بگذریم بیشتر بازاریها و کسبه مقدس‌نما که نصف روز را در صف نماز جماعت و مساجد و تکایا با نماز و دعا می‌گذرانند وقتی با مشتری طرف معامله می‌شوند، برای قالب کردن یک جنس قالبی! جزیی به قدری قسم دروغ می‌خورند که آدمو گیج می‌کنند.

ولی یک چیزی هم هست و آن این است که اغلب، قسم‌هایی می‌خورند که البته هم مشتری را گول می‌زند و هم دروغ نیست؛ مثلاً حاجی قسم می‌خورد که (به آن حجری که بوسیده‌ام) قیمت این جنس فلان مبلغ است، راست می‌گویند چون صبح که از خانه در آمده یک سنگ کوچکی را بوسیده و منظورش از حجری که بوسیده همان سنگ است.

یا یارو بزاز در حالی که دست به ریشش گرفته و پشت سر هم صلوات ختم می‌کند برای مشتری بدبخت قسم به خدا و رسول می‌خورد که این جنس همه‌اش پشم خالصه؟! البته منظورش ریشش می‌باشد که پشم خالصه ولی بدبخت مادر مرده مشتری خیال می‌کند پارچه را می‌گه! خلاصه دروغگویی به قدری پیشرفت کرده که از در و دیوار، دروغ می‌ریزه و دروغگوهای عجیب و غریب برای پرو پاگانند دروغهای خود، اغلب صفحات روزنامه را با آگهی‌های سر تا پا دروغ پر می‌کنند و پولها در این راه مصرف می‌شود که آن سرش ناپیدا است. یا رادیو اغلب یک دروغهایی به خورد مردم می‌دهد که آدم می‌خواد رادیو را بشکند! و خلاصه از شنیدن آن همه دروغ چندشش میشه.

به خدا نمی دانم، ولی آنچه مسلم است در آن صورت اصولاً اولیای اموری نداشتیم، آی که زنده باد دروغ، پاینده باد دروغگو.

اخوانیات

دوئل‌های ادبی و فکاهی در گذشته

از ابراهیم صهبا به حسامی محولاتی

که با تو هم دل و هم داستانم
که باگویندگان دمساز باشی
درت دایم به روی دوستان باز
نمایی جمع یاران را به خانه
فراوان میهمان بودیم باهم
که در دربند شمیران جاگرفتی
ز جام عیش پُر پیمانه تو
پدر بر بهترین فرزندان باشی
پذیرایی، گل افشانی نمودی
به صدر محفل یاران نشاندی
غذاهایت بودمطبوع و عالی
ربودی گوی سبقت را زحاتم
نهاده نام نیکویت حسامی
نه چیز دیگری یار سخندان؟
چه نام مشکلی بر ما نهادند!

حسامی ای رفیق همزمانم
سخن سنج و سخن پرداز باشی
تو را در سر نه کبری هست و نه ناز
به گفتار ملیح و شاعرانه
من و تو مهربان بودیم باهم
کنون شکر خدا بالاگرفتی
بود باغ بزرگی خانه تو
تو خود مردی سعادتمند باشی
دو روزی پیش، مهمانی نمودی
ما هم سوی خوانِ خویش خواندی
چو باشد بر مرادت وضع مالی
نداری از سخاوت ذره‌ای کم
تو می‌دانی که بابای گرامی
بود معنای آن شمشیر بران
ولی نام مرا صهبا نهادند

دریغاً نام شورانگیز صهبا
به این طبع روان و شعر عالی
برادر این نه رسم دوست داری است
مکن تنهاخوری را پیشه ای دوست
که چون بینیم دنیا را به کامت

از حسامی به استاد صهبا

کنون مانده است اسمی بی‌مسمأ!
بود مینای من از باد خالی!
که اکنون روزگار غمگساری است
بکن از آه ما اندیشه‌ای دوست
نگوییم این خوراکیها حرمت

رفیق مهربان صهبای نامی
ز راه دوستی آن یار دیرین
که در مهمان‌نوازی طاق باشم
چو باشد بر مرادم وضع مالی
به روی دوستان بی‌کبر و بی‌ناز
ولی ای مهربان استادنامی
مرا تشبیه فرمودی به حاتم؟
برادر جان در این جای سخن نیست
کجا حاتم به تشویش و نهانی
سپس چون آب خوردن با دل و جان
کجا حاتم برای نان خالی
کجا حاتم به فکر بیش و کم بود
چو بود آن دوره آغله‌ای او پر
ولی مخلص برای مرغ و جوجه
بلی ما و تو اهل محولاتیم
دهاتی را دلی باشد چو دریا

که مشهور است در شیرین کلامی
برایم گفته شعری نغز و شیرین
چو حاتم شهره آفاق باشم
غذاهایم بود مطبوع و عالی
چو درب خانه باشد چهره‌ام باز
که گفتمی مدح و تمجید حسامی
من و حاتم نمی‌باشیم چون هم!
که حاتم کمترین شاگرد من نیست
خریده جوجه‌ای با این گرانی!!
نهاد جوجه را در پیش مهمان
شده در توی صف حالی به حالی
که دورش پر خدم بود و حشم بود
زاسب و گوسفند و گاو و اشتر
بگردم در به در کوچه به کوچه!
به قول شهریان ما از دهاتیم
به پهنای وسیع دشت و صحرا

بود جولانگه شهری خیابان
 کمی بودی از این از بنده دلخور
 ولی اسم تو اسمی بی مسماست
 خدا را شکر کن ای دوست ، باشوق
 که فامیل تو را صہبا نهاده است
 تو با این نامِ خوبِ شاعرانه
 چو روزی نام صہبا چند باری
 بساط عیش تو از هم نپاشد
 پس از این گفته‌ها و این دلایل
 تو را هرگه که میل سور باشد!
 محبت کن بیا در خانه من
 که هرشب می‌نمایم میهمانت

خیابان کی بود مثل بیابان!
 که باشد روز تاشب خانه‌ام پر
 که کاسه کوزه‌ات خالی ز صہباست
 که بابای تو بس بوده است با ذوق!
 به صہبا نام شورانگیز داده است!!
 مرو دیگر پی عذر و بہانه؟
 بگوش و بر زبانت هست جاری
 که وصف العیش نصف العیش باشد!!
 نگشتی گو به حرف بنده قائل!
 به سرافکار جوراجور باشد!!
 بیا در خانه و کاشانه من
 بخور چندانکه خواهی نوش جانت!

* * *

دوئل های ادبی و فکاهی در گذشته^۱

از چراغ موشی گنابادی به حسامی محولاتی^۲

ای حسامی ای حسام الدین حسن	ای رفیق شاعر همکار من
ای که اشعارت بشیرینی چو قند	شعرهای نغز طنزت جمله پند
ای که شیرین است شعرت چون عسل	لیک چون حنظل به کام هر دغل
ای که شعرت از لطافت همچو آب	برق شعر روشنت چون آفتاب
ای که شعرت تیزتر از تیغ تیز	ای که هستی با دغلها در ستیز!
ای که در شهر خراسان بزرگ	سخت می تازی به هر گفتار و گرگ!
طنزهات نیش را وا می کند!	کج روش را گیج و رسوا می کند
در خراسان شعرهای نیشدار	می کنی چاپ از برای شهردار!
انتقاد از جهل و نادانی کنی	دشمنی با دزد و با جانی کنی
با چه جرئت می کنی با شیر جنگ؟	با چه زوری با کدامین چوب و سنگ؟
حربه ات درجنگ با دزدان چیه؟	پارتیت در این جسارتها کیه؟
کمتر ای صاحب قلم پرخاش کن	رمزاین جرئت برایم فاش کن!

۱ - نقل از مجله فکاهتون - شماره ۹۷.

۲ - بین سالهای ۳۴ - ۴۲ که با روزنامه خراسان همکاری داشتم آقای حسن خواجه نوری که از نویسندگان با ذوق و ساکن آنروز گناباد بودند. برای روزنامه خراسان شعر و مطلب می فرستادند که مرتباً چاپ و مورد توجه خوانندگان قرار می گرفت. ازجمله شعری که در آن زمان خطاب به اینجانب سروده و فرستاده بودند که در خراسان چاپ شد همچنین جوابی را که به شعر ایشان داده بودم در اینجا برای خوانندگان بازگو می کنم تا ضمناً تذکاری هم از خاطرات گذشته باشد. آقای دکتر حسن خواجه نوری که اکنون در سنگر استادی و سمتهای دانشگاهی به خدمات فرهنگی خود ادامه می دهد ضمن همکاری با روزنامه خراسان، با انتشار دوره جدید مجله فکاهی توفیق که من هم از سال ۴۲ تا روزهای آخر انتشارش با آن همکاری داشتم، مطالب و اشعار طنز و شیرین آقای دکتر خواجه نوری نیز با امضاهای مستعار (چراغ موشی گنابادی) (ح - خ ابابیل !) و ح - خ نمکپاش و شبگرد ارقه ! در فکاهی نامه توفیق چاپ می شد و همزمان صفحه (طنزی) را در روزنامه تهران اکونومیست می نوشت. ما برای این خدمتگزار صديق مردم که هیچگاه قلم را کنار نگذاشته و از خدمات فرهنگی لحظه ای غفلت نورزیده است آرزوی توفیق بیشتری را داریم.

از حسامی محولاتی به آقای حسن خواجه نوری، چراغ موشی گنابادی^۱

السلام ای خواجه نورالدین حسن
 تو چراغِ موشیِ نام‌آوری
 نور می‌باشی تو بر شهر و دهات
 خود تو هستی در سخن گفتن دلیر
 شعر من را قند و طبعم را چو آب
 حربه‌ام گفתי در این میدان چیه؟
 گوش کن ای شاعر شیرین سخن
 اولاً دزدو ستمگر شیر نیست؟
 دزد و ظالم هرکه باشد روبه است
 خائن و جانی بجز نامرد نیست!
 مرد از نامرد، کی دارد هراس
 الغرض بوده‌است در این کار زار
 در نبردم با صف روباه و گرگ
 من زبان مردم بی‌چاره‌ام
 بر دل هر خائنی با شعر خویش
 گر که نیشی هم زخم بر شهردار
 شهردار شهر ما نالوطیه!
 گاه‌گاهی بنده کوکش می‌کنم
 شعر من در کام خادم چون عسل
 سالها باشد که بانیش قلم

ایکه می‌باشی تو هم هم اسم من
 از چراغ برق هم روشنتری
 از گناباد و طبس تا قائنات؟
 زانکه می‌باشی ادیبی کم نظیر
 خوانده‌ای ای شاعر عالیجناب
 پارتیم در جنگ با دزدان کیه؟
 ایکه هستی در سخن استاد من
 در خور این نام و این تعبیر نیست؟
 دستش از دامن غیرت کوتاه‌است
 پیش ما جز انگلی و لگرد نیست!
 گر بود در هر مقام و هر لباس
 حربه‌ام شمشیر شعر آبدار!
 پارتیم بوده خداوند بزرگ
 حامی درممانده آواره‌ام
 می‌زنم چون عقرب جرّاره نیش!
 شهردار ماست خیلی بی‌بخار!!
 مثل ساعت های کوکی کوکیه!
 جمله‌ای در مغز پوکش می‌کنم
 لیک چون حنظل به کام هر دغل
 درنبردم بنده با ظلم و ستم

۱- و این هم جوابی که بنده به ایشان دادم و در همان روزها در روزنامه خراسان چاپ شد.

در لغت شمشیر باشد چون (حسام)
 چون تو هم هستی چو مخلص اهل درد
 خود تو هستی یک ادیب کم نظیر
 حال با مخلص تو هم همراه باش
 تا که با هر خائنی دعا کنیم

بنده هم شمشیر باشم والسلام
 یاریم کن یاریم در این نبرد
 خویش را ای خواجه دست کم مگیر!
 مثل من بدخواه هر بدخواه باش
 مُشت بدخواه وطن را واکنیم

همین ... !

دوئل های ادبی و فکاهی در گذشته...^۱

از حسامی محولاتی به سرو^۲

ای بنازم خویش را کز همت مردانه ام
میهمان را می کنم بیرون به زور از خانه ام
ای بنازم خویش را کافسانه ها بانظم و نثر
بسکه گفتم خلق را افسون کند، افسانه ام
سالها باشد که در هر روز یکصد لنگه شعر
می شود صادر به بازار از تجارت خانه ام!
سروجان دعوت نمودی مخلصیت را بادوئل
میل داری بشنوی از بنده آری یانه ام!
خود تو می دانی نه اصلاً در زبان بنده نیست
ها! عزیزم حاضر از بهر دوئل الانه ام!
بنده اهل بزم هستم سروجان نی اهل رزم
طبق پیمان تاکه هستم بر سر پیمانه ام!
با وجود آنکه اهل بزم اهل رزم نیست
تانینداری که هم از این هنر بیگانه ام!
این تو و این گوی و این میدان و این تیغ قلم
این من و این خود نویس و طبع بی باکانه ام!

۱ - نقل از مجله فکاهیون.

۲ - نخستین دوئل ادبی در سال ۴۱ بین من (حسامی) و شاعر گرانمایه سید رحمت الله وظیفه دان که باتخلص «سرو» شعر می سرود در یومیه خراسان بارجز خوانی من آغاز شد.

الغرض هل من مبارز حمله را آغازکن

گر نمی ترسی ز طبع سرکش مستانه ام

سعی کن ای سرو هرگز درنیفتی باحسام

گر ز چاکر بشنوی حرف خردمندانه ام!

و در جواب، شاعر گرانقدر، سرو چنین سرود:

از سرو به حسامی

ای بنازم آنکه را با همّت مردانه اش

میهمان را می کند بیرون به زور از خانه اش

ای بنازم آنکه را با شعرگفتن سالهاست

یکدم وساعت نمی ماند ز گردش چانه اش!

ای بنازم طبع نقّاد حسامی را که شعر

می شود صادر چو کالا از تجارتخانه اش!

می کنم دعوت به جنگش گر چه می دانم که هست

پهلوان، پرزور، طبع عالی مردانه اش!

گر شکستم داد از اشعار نفز خویشتن

او شود چون شمع و چاکرمی شوم پروانه اش!

این جریان یعنی دوئل مطبوعاتی ادامه داشت تا اینکه در اواخر سال ۱۳۴۲ من از طرف

اداره ای که در آن کار می کردم به تهران منتقل شدم ولی باز عصرها تلفنی برای روزنامه

خراسان شعر و خبر می فرستادم و صفحه مخصوص من را در روزنامه خراسان به جناب سرو

تحويل دادند که بعد از من صفحه را او اداره نماید که در اولین روز کارش چنین سرود:

بُود این سهم حسام الدین حسن

شد محوّل زحمت کارش به من

گرچه خود آن را به من نسپرده بود

لیک میراثی ز خرس مرده بود!

و من بلافاصله جوابش را فرستادم:

به شیر زنده گفته خرس مرده
برادر مرحبا، احسنت مرسی!
فقط یک نکته را باید بدانی
دهم پس مانده خود را به روباه!
من از آقایی و کوچکنوازی
چو رفتم چیزی از خود جا گذارم!
یقیناً از قدیمی‌ها شنیدی!
از این وراثت من شد سهم سرکار

سلام ای دوست را از یاد برده
مرا تشبیه فرمودی به خرسی
تو با آن خوبی و شیرین زبانی
من آن شیرم که هر جاگاه و بیگاه
بلی تا زنده‌ام با سرفرازی
به هر جایی چو شیران پا گذارم
اگر با چشم خود این را ندیدی
رسد میراث خرس آخر به کفتار

ما حاصل کلام این که جناب سرو طی قطعه کوتاهی در باره انتقال من به تهران سروده و در آن قطعه گفته است که حسامی در تهران بیکار است و در هیچ نشریه‌ای کار نمی‌کند!

ولی من که در روزنامه فکاهی توفیق به کار مشغول شده بودم در جوابش چنین گفتم:

نماید بنده را تحسین و تشویق
ز دار و دسته توفیق هستم
کنم شوخی بدون وحشت از جان
برای امتحان هم گشته یک بار
اگر گفתי چیه بالای چشمش؟!!

به جدّت بی‌ریا آقای توفیق
چو مخلص در خور تشویق هستم
در اینجا با وکیلان و وزیران
ولی ای شاعر با ذوق، سرکار
نترسی گر ز استاندار و خشمش

و چون در آن موقع تیمسار باتمنقلیچ استاندار خراسان بود وقتی صحبت از استاندار پیش آمد، جناب سرو دست از دوئل برداشت و ترجیح داد که این دوئل ادبی را قبل از اینکه جنبه سیاسی به خودش بگیرد سر و تهشو هم بیاره چون در آخرین شعری که برای سرو گفتم این چنین سرودم:

برای امتحان هم گشته یک بار
خودت را در تمیزی مثل من کن
مؤدب خوب و ایستا و خبردار

حقیقت گر نمی‌ترسی ز تیمسار
لباس شیک و پیکت را به تن کن
برو توی اداره پیش تیمسار

بگو تیمسار روی چشمت ابروست
 به روی چشمتان ابروی پرموست!
 ضمناً دراین گیرودار و نبرد تن به تن و دوئل ادبی شعرای دیگری نیز دخالت کرده و با
 هواداری یکی از طرفین، خودشان را وارد معرکه می‌کردند دراین بین آقای مجید فیاض مدیر
 مسئول روزنامه هیرمند به حمایت از من در جریان دوئل ادبی با سرو چنین سرود:

شنیدستم که سرو از روی خامی	سریکار دارد باحسامی
به یک باره زده برآب، دل را	فراهم کرده اسباب دوئل را
به خصم خود حسامی داده آژیر	که من اهل قلم هستم نه شمشیر
قلم البتّه از شمشیر، بهتر	ز هر تیری کند تأثیر، بهتر
ولی جنگ قلم آسان نباشد	همه کس مرداین میدان نباشد
دلی از آهــن و پولاد باید	به سر، شوری چنان فرهاد باید
حواسی جمع و فکری تازه خواهد	حضور ذهن بی‌اندازه خواهد
چو دیدم شعر دعوتنامهٔ سرو	ضعیف آمد به چشم خامهٔ سرو
که شعرش گرچه شعری بود عالی	زعیب و نقص شعری بود خالی
ولی زان قید و بند و شرط بسیار	مردّد دیدمش از اول کار
کلامش ترس و لرزی داشت پنهان	بیان مطلب او بود لرزان
چنین کس مرد میدان دوئل نیست	دوئل در شأن مردان دو دل نیست
به هرصورت، گذشته کار از کار	دو مرد شعر را بینم گرفتار
چنان سرگرم پیکارند اینها	به کار خود گرفتارند اینها
که گویی در مصاف با نظامی	رجز می‌خواند آقای حسامی
که برمی‌آورد از کله‌ها دود	چو فردوسی به کاخ شاه محمود!
که صد چون عنصری آنجانشسته	قلم از ترس آقایان شکسته!

حسامی جان...^۱

از ابوطالب وظیفه‌دان

السلام علیک حسامی جان
شاعر طنزگوی و ناب سخن
سال‌ها پیش ترک ماکردی
رفتگی و در جوار شاهانی
دوگل از بوستان شهر رضا
شعر پر نکته تو را خواندم
از بهشت و ز حور و ماکولات
دل من رفت سوی حوریه‌ها
مگر آنجا به من رسد سهمی
عمر ما در گرسنگی طی شد
شکری گشته است لب‌هایم
اهل جنت ولی سوای منند
چون قلم می‌زنم گنه‌کارم
آن شرایط برای چاکر نیست
نه به ظاهر شبیه پاکانم
آن گناهان که گفت واعظ شهر
بدتر از بدحجابی و این‌ها
هرکه عریان شود به پیش کسان

ای حسامی خوش زبان و بیان
مورد احترام خُرد و کلان
ناگهان جیم شدی سوی تهران
بنشستی کنار خسرو خان
خوش قلم، خوش طریقه خوش الحان
«نکته‌ها از صفای باغ جنان»
«از لب چشمه‌های آب روان»
چون که من عاشقم به روی بتان
روغن و قند کافی و ارزان
نی به سرمو، نه در دهان دندان
بسکه لیسیده‌ام ته قندان
کی بود بنده را چنین امکان
که معلم شدم در این ایران
نیت پاک و قلب پُر ایمان
نه به باطن شریف و بی‌عصیان
دیدم‌ام بنده در مسلمانان
دزدی و احتکار آورده و نان
کی رود سوی روضه رضوان

بنده هم بی لباس و عریانم
 گرچه اسماً «وظیفه‌دان» هستم
 از طلب گشته‌ام ابوطالب
 الغرض بنده کی روم به بهشت
 با چنان وصفِ واعظ منبر
 راه دوزخ چنان ترافیک است
 مطرب و ساز و خنده و خواندن

مفلس و بی حقوق و سرگردان
 لیک اندر عمل وظیفه ندان
 زیر پتک گرانیم سندان
 لاجرم می‌شوم ز دوزخیان
 اندکی می‌روند سوی چنان
 که بمانی میان ره‌بندان
 کیف دارد بزن بریم، آخ جان!

در جواب دوست دیرینه‌ام آقای سیدابوطالب وظیفه‌دان

علیک‌السلام^۱

صد علیک‌السلام از دل و جان
نه عزیزم وظیفه‌دان هستی
چه عجب شد که یاد ما کردی
یاد آن روزهای خوب به خیر
از تو خواهم سلام گرم مرا
آن فنا در حقیقت ازلی
از رفیقان و دوستان را هم
گفته بودی سخن ز باغ بهشت
ای رفیق شفیق پاک نهاد
که تو اهل بهشت می‌باشی
چون نکردی تو مردم آزاری
گر کسی حق کس برد ناحق
جای او نیست در بهشت برین
نیست باغ بهشت و خلد برین
هر خری گر رود به باغ بهشت

به ابوطالب وظیفه‌ندان
به تو هرگز نچسبد این بهتان
بعد چل سال، ای برادر جان!
چه به سرعت گذشت آن دوران
برسانی به رحمت‌الله خان
سالک پاک وادی عرفان
هرکه دیدی سلام ما برسان
که در آنجا بود چنین و چنان
بمنده دارم عقیده و ایمان
می‌دهم بنده بر تو اطمینان
چون نبودی تو از ریاکاران
یا کند هتک حرمت دگران
بلکه در دوزخ است سرگردان
جای خرگردان بی‌ایمان
آن طویله است جان من نه جنان!!

زن و آدم^۱

از حسامی محولاتی

گفت: زن آدم است؟ گفتم: لا
گفت: حوا مگر نبود آدم؟
زانکه در روز اول خلقت
روز اول خدا خودش گفته
گفت: داری دلیل؟ گفتم: ها
گفتمش: نه بدون چون و چرا
آن دوتن را چو خلق کرد خدا
یک نفر آدم است از اینها

این هم یک پاسخ منطقی و مستدل به سروده ایشان:

حوازاده

از خجسته ناطق

ای برادر اگر مرا آدم
چون فرشته است دختر حوا
زن اگر هرچه نیست مادر هست
منطقی تر بگویمت که ز من
مرد هم نیست آدمیزاده
نشمردی به زعم خود غم نیست
واضح است این و هیچ مبهم نیست
هیچ مردی چو او مکرم نیست
نکته پردازتر در عالم نیست
گرکه حوا زن است و آدم نیست

اگر زن نمی‌بود

از حسامی محولاتی

بساطی که بینی فراهم نمی‌شد
بدینگونه مشهور عالم نمی‌شد
اگر زن نمی‌بود آدم نمی‌شد!

اگر خلقت زن به عالم نمی‌شد
به جنت ز گندم نمی‌خورد آدم
به جرأت کنون می‌توان گفت کادم

آدم کم است!

از م. یاوری

«ناطق» از زندهای خوب عالم است
گرچه می‌دانی قضیه درهم است
مرد آدم بوده، زن هم آدم است
«آدم» اندر بینشان خیلی کم است!

ای «حسامی» جان، تو می‌دانی و من
در نـخ حـوا و آدم رفته‌ای
بنده با علم الیقین می‌گویمت
منتها اکنون که احصا می‌کنی

بچه تقسیم کردن پشگلش؟!۱

از خسرو شاهانی

رئیس رژیم صهیونیستی گفت اگر روند صلح و مذاکره اسرائیل با اعراب به نحو دلخواه پیش برود و به نتیجه مورد نظر برسد اسرائیل جنوب لبنان را که تبدیل به ویرانه‌ای شده بازسازی خواهد کرد و در نوار غزه و سایر نقاط فلسطینی نشین شهرکهای مدرن و مجهز برای آوارگان فلسطینی خواهد ساخت که بقول ظریفی: مرا به خیر تو امید نیست شرّ مرسا؛ وقتی خبر را شنیدم بی‌اختیار به یاد این شعر دوست ارجمند و دیرین شاعر طنز سرای معاصر حسامی محولاتی افتادم که برای شما نقلش می‌کنم.

آن شنیدم که مهربان پدری	کودکی داشت مثل شاخ زری
پسرش شد مریض و در بستر	بستری شد کنار تخت پدر
نصف شب ناگهان و ناغافل	تب بیمار او گذشت از چل!
پدر بی‌ینوا در آن دل شب	گشت وحشت زده ز شدّت تب
گریه می‌کرد در غم پسرش	دید در می‌زنند پشت درش
پشت در رفت و گفت با تعجیل	که کیه؟ گفت بنده عزرائیل
بهرت آورده‌ام دو تا کودک؟	گفت با ترس و لرز آن مردک
گر نگیری تو بچه‌ام را هم	از تو من بچه‌ای نمی‌خواهم؟!۱

ماجرای ولیمه/نوزاد^۱

از کادر هفت هشت نفری هیئت تحریریه روزنامه خراسان در سالهای ۳۴ تا دی ماه ۱۳۳۶ فکر نمی‌کنم بیش از سه چهار نفرمان زنده مانده باشیم که متأسفانه یکیش بنده هستم. آنهایی که به رحمت ایزدی پیوسته‌اند خداوند روحشان را غریق رحمت بفرماید و آنهایی هم که زنده مانده‌اند و در حال حاضر از حال و احوال هم بیخبریم خداوند حفظشان بدارد. یکی از دوستان و همکاران بنده در هیئت تحریریه، آقای محمدحسن حسامی محولاتی بود که مثل من هنوز در قید حیات است و مشغول دست و پنجه نرم کردن با هیولای زندگی. این آقای حسامی از شعرای خوب و با ذوق مشهداست و گهگاهی که فرصتی پیدامی کرد، شعر طنزآمیزی می‌گفت که در همان ستون «شوخی و خنده» یا فکاهی‌ات که زیر نظر من اداره می‌شد چاپ می‌کردیم و اغلب سر به سر هم می‌گذاشتیم و با شعر (بگومگویی) داشتیم که برای خوانندگان روزنامه خالی از لطف و مزه نبود. از جمله در سال ۱۳۳۵ شمسی که خداوند دومین فرزند پسر مرا عنایت فرمود این دوست بنده یعنی آقای حسامی محولاتی شعری به همین مناسبت گفت که در روزنامه خراسان مورّخه ۲۹ ر ۱۳۳۵ در ستون مورد بحث چاپ شد.

کودک شاهانی

از حسامی محولاتی

وی رفیق عزیز پاک نهاد
باز بهرت چه اتفاق افتاد
حق عطا کرده کودکی نوزاد
نیست از روی دشمنی و عناد

خسرو ای همقطار شاعرما
بینمت از چه درهم و برهم
تازگیها شنیده‌ام که تو را
چون بگویم که زن بد است رفیق

من ازاین کارهاش منی ترسم
 حال هم بشنو ای رفیق عزیز
 خرج منزل اگر زیاد شده
 مجلس سور راعلم فرما
 غم مخور گر شوی چو نوزادت
 چون که وقتی تو هم گداگردی
 هستم این هفته خرّم و خوشحال
 گویی این ماه، ماه سور بود
 که سه شب پیش درسرای مدیر
 باز حالا به خانه تو شود
 هفته بعد هم به طور یقین
 گفتم این شعر را که موقع سور
 باز هم شکرکن که دختر نیست
 راستی خوش بحالت ای خسرو
 ورنه گر ماده بود طفل تو حتم
 الغرض کودک تو چون پسر است

که دهد عمر مرد را برباد
 که منم درهمه علوم استاد
 مکن از غصه ناله و فریاد
 بی تأمل هر آن چه بادا باد
 بعد از این لخت و عور مادر زاد
 می شوی چون بقیّه افراد
 به هوایی که سور خواهی داد
 طبق این گفته ها و این اسناد
 گشت ویرانه شکم، آباد
 دل سوری ز قید غم آزاد
 می شود سردبیر ما داماد
 نبردهیچکس؟! مرا از یاد
 درسرای تو خسرو این اولاد
 حق تو را چونکه طفل ماده نداد
 هر چه داری به باد او می داد
 قدمش بر «شما» مبارکباد

موضوع سور

از خسرو شاهانی

ای حسامی رفیق پاک نهاد
 خواندم اشعار نغز و شیرینت
 آری ای دوست طبق هرساله
 گفته بودی اگر که دختر بود

ای که هستی به سوریان استاد
 آفرین بر تو و به طبعیت باد
 ذات حق کودکی به چاکر داد
 مال من را به باد او می داد

هستم از قید پول و مال آزاد
و نه هستم خدای «نیست آباد»
بوده‌ام بنده لخت مادرزاد
گو چه می‌داد بی گنه بر باد؟
تا کنی خانه شکم آباد
بیخود این فکر در سرت افتاد
خانه ویرانه است از بنیاد
گویم این حرف خویش با فریاد
بنده سوری به کس نخواهم داد

بنده از دولت سر یاران
نه اتول، نی که خانه‌ای دارم
از همان کودکیم تا حالا
حال اگر طفل بنده دختر بود
گفته بودی که سور می‌خواهی
ای رفیق عزیز سوری من
تو به بند نقوش ایوانی
مختصر تا کنم ترا راحت
(گر تضرع کنی و گر فریاد)

... ماجرای سور یا ولیمه فرزند بنده یا بنده زاده به علل مختلف و از جمله نبودن باروت برای شلیک توپ به تعویق افتاد تا بالاخره در سال بعد یعنی بیست و هفتم اردیبهشت سال ۱۳۳۶ مجبور شدم این ولیمه یا سور رابه برو بچه‌های روزنامه خراسان و اعضاء هیئت تحریریه بدهم. اما قبل از برگزاری مجلس سور، این دوست با ذوق، شعری پیشاپیش به همین مناسبت گفت:

از حسامی محولاتی ۲۷، ۲، ۱۳۳۶ «تقدیم به سلمانی خودم»

استاد سلمانی

سرم را سرسری متراش ای استاد سلمانی
که ما هم در دیار خود کتی داریم و تنبانی
مکن بی اعتنایی پیش مردم اینقدر بامن
که شناسی یقین ما را تو ای استاد سلمانی

درست اصلاح کن ما را که درجیب جلو دارم
 برایت حاضر و آماده یک پول دوتومانی
 به هر نحوی که می‌دانی درست اصلاح کن ما را
 که می‌خواهم روم جون تو یکجایی به مهمانی
 مرا حسن خدادادی بود چندان که می‌خواهم
 تو هم این نکته را چون بنده می‌دانم که می‌دانی
 و لیکن باز می‌خواهم که از بهتر شوم بهتر
 که یارم در غیابم کم کند هر دم رجزخوانی
 از اینها بگذرم حالا کلام دیگری دارم
 رفیقی دارد این چاکر که نامش هست شاهانی
 ز سال پیش چندین سور می‌باشم طلبکارش
 ولی هیئات خسرو کی دهد سوری به آسانی
 ز سور منزل و سور لباس و سور نوزادش
 خبر نبود، بود آیا همین رسم مسلمانی؟
 به یک تن از رفیقانش اگر خسرو دهد سوری
 ملایک می‌نمایند آسمانها را چراغانی
 میان ناامیدی باز هم امیدها دارم
 به یاد سفره سورش نمایم شگرافشانی
 ولی ترسم به جای سور خسرو در جواب من
 بگوید باز امشب یک دو شعر بند تنبانی
 ...و در شماره بعد باز هم قبل از برگزاری مجلس سور من جواب آقای حسامی را به این شکل
 دادم:

در پاسخ آقای حسامی

دعوت به سور

سرش را سرسری متراش ای استاد سلمانی
 که می خواهد شبی آید «حسامی» جان به مهمانی
 به وقت سر تراشیدن بگو سلمانی از قولم
 تو آن آقای سوری را که نبود این مسلمانی
 مگر من «واجب الحجّم» که از من سور می خواهی
 و یا میلیونرم بنده که می خواهی تو مهمانی
 اگر سوری که می خواهی بود از طرف نوزادم
 تو هم داری از این کور و کچل ها با فراوانی!
 اگر از بابت منزل بدهکارم به تو سوری
 مگر تو ساکن «دیری» و یا شب در شبستانی؟
 اگر سوری بدهکارم که بر تن، من کتی دارم
 چو اجداد حسامی جان مگر تو لخت و عریانی؟
 از این حرفی که می گویم، یقین دارم که می رنجی
 که حق تلخ و چنان زهر، است می دانم که می دانی
 چرا هی های و هو داری حقیقت هم که روداری
 نگریدی دل خور از من ، مرده خورها را تو می مانی
 به هر جایی عزا باشد و یا جشنی به پا باشد
 در آن بزم و در آن مجلس تو تنها مرد می دانی
 ولی با اینهمه جانا ، به این معنی رسیدم من
 که نتوان جست با صدحیله از دستت به آسانی
 جهنّم، یک دو کیلو نان و یک دیزی نانوائی
 اگر هم گشت لوطی خور تو من را از چه ترسانی؟

ولیکن باز می ترسم تو با این رو حسامی جان

که سورم را خوری بازم کنی از نو رجزخوانی

... بالاخره بهر کیفیتی بود بنده این سور را دادم و جای شما خالی و سبز ، مجلس گرمی بود و به کاسه و کوزه گرو رفتن اش می ارزید که باز روز بعد دیدم آقای حسامی شعر تازه ای در این باره سروده و نغمه دیگری ساز کرده است به این مضمون:

از حسامی محولاتی

دار، دار، دار!

گفت دیگر هرآنچه بادا باد	دار، دار، دار! که سور خسرو داد
عاقبت با هزار دوز و کلک	بسکه این بنده گفتمش متلک
با غذاهای جور واجوری	داد تشکیل مجلس سوری
آنچه من دانم و توهم دانی	بود در آن بساط و مهمانی
آنچه من خواهم و تو خواهی بود	کفتر! و کبک و مرغ و ماهی بود
آنچه خواهی هزار چندان بود	بسکه در سفره مرغ بریان بود
بود با هرچه در خراسان هست!	آفتابه لگن هف ، هش ، ده دست!
یکطرف سیب سرخ و زردآلو	یکطرف گوجه یکطرف آلو
یکطرف توت و یکطرف گیلان	یکطرف تیل بندر عباس
یکطرف ظرف پرتقال و انار	یکطرف ظرف پرزدوغ و خیار
شیره! مرغ و جان آدم بود	چیزی ار در بساط او کم بود
کارد و چنگال و قاشقش نقره	جان تو! بود در سفره
بود و می کرد خانه را روشن	سفره اش از گلابتون یمن
همه بودند خالص از زرناب	پیشدستی و دیس و با بشقاب

در و دیوار منزلش قالی
 ماهی حوض منزلش چو نهنک
 مبلهایش تمام مخمل خوب
 الفرض این جناب خسروخان!
 بیش از این می‌نمایمش تمجید
 بار دیگر جناب شاهانی
 بادو صد مد و بادو صد تشدید

بود، جای تمامتان خالی
 گربه زرد و خوشگلش چوپلنگ
 مخمل خوب و عالی و مرغوب
 واقعاً هست یکنفر اعیان
 گر کنند آن بساط را تجدید
 ندهد گر که سور و مهمانی
 شاهد شعر دیگرم باشید!!

...این مرتبه دیگر خلقم تنگی کرد و عصبانی شدم و در جوابش گفتم:

در پاسخ آقای حسامی

حرمت باد

ای حسامی رفیق محبوبم
 واقعاً آفرین، وفا کردی
 آفرین بر تو و خصلت باد
 سور خوردی به ضرب زور از من
 دادمت سور و بی حیا خوردی
 الحق ای مرد، بی حیایی تو
 تو ز مخلص مگر طلبکاری
 چه شنیدی مگر ز اوصافم
 که مرتب تو سور می‌خواهی
 چونکه دیدی به زیر سقفم من
 تو اگر سور مفت می‌خواهی

ای رفیق عزیز و محبوبم
 آبرویم تو خوب جا کردی
 گل بر آن گوشه جمالت باد
 حال خواهی دوباره سور از من؟
 خوردی و آبروی من بردی!
 و ندر این مرحله خدایی تو
 یا که ارث پدر طلب داری؟
 من مگر کارمند اوقافم؟
 سور از من به زور می‌خواهی؟
 فکر کردی که مال وقفم من؟!
 گردنت را کلفت می‌خواهی

هر شب جمعه رو به قبرستان
چون به شعرت زدی تو طعنه به من
آن خروس نری! که دیدی تو
زیر دندان جویدی و خوردی
با دو صد خون دل خریدم من
دیس «سوپی» که روش افتادی
آن دو ظرف خورشت ویره کباب
صاحبش منتظر به بازار است
آن دو ظرف خیار وزردآلو
که بخورد تو بی حیا دادم
آندم ای بی حیای بی انصاف
سر هر رهگذر زدی فریاد
که چنین وچنان و زیبا بود
تو، در آن خانه فرش هم دیدی
که گواهی دهد از آن من است
چکنم بنده باتو ای سوری
مختصر می کنم کنون گفتار
تا قیامت زنم زدل فریاد

هرچه خواهی ز مرده ها بستان
گشت لازم ترا کنم روشن
مثل گربه بر آن پیریدی تو
درمیان شکم فرو بردی
بهر عیش تو سر بریدم من
وز شتابت تو، توش افتادی
که ر بوده است از دو چشمت خواب
پول آن را ز من طلبکار است
ظرف پر سیب سرخ و شفتالو
تا گلو من به قرض افتادم!
کارمند جلیله اوقاف
که فلانی به بنده سوری داد
فرش خانه اش تمام دیبا بود
یک ستاره به عرش هم دیدی؟
قوت روح و جسم و جان من است
که ز دریای معرفت دوری
ورنه دارم ز گفتمنی بسیار
سور آن شب به جان حرمت باد

.... آقای حسامی در صدد رفع و رجوع قضیه برآمد و اصلاحیه ای به شرح زیر فرستاد:

از حسامی محولاتی

التشریح!

شاهد گفته های من باشید
من بلی، کارمند اوقافم

ایها الناس از ضعیف ورشید
گفته خسرو کمی ز اوصافم

نیک باز ای جناب شاهانی
 من اگر کارمند اوقافم
 من اگر وقف یا زکوة خورم
 خورده‌ای صد هزار تا سورم
 حال از یک دو سور هم جستی!
 بار دیگر ندادیم چون سور
 سفرهات را چنین کنم تشریح
 که چه بود آن شبی به سفره تو
 مرغ بریان کجا و خانه تو
 آنکه گفتم که دیس با بشقاب
 یا که گفتم به یکطرف گیلان
 یکطرف گوجه یکطرف آلو
 بوده در سفرهات همه حاضر
 حال گویم که ای خسیس لثیم
 و آنکه گفتم که داشتی قالی
 که ببینند فرش، زیرت نیست
 آنکه گفتم برو به قبرستان
 منکه بهر همان به صد افغان
 آنکه گفتم که گریهات چو پلنگ
 کرده بودم فقط تو را هالو
 گریه‌ای هم ز موش کوچکت
 حال هم تا که آشتی هستم

بنده خود دانم و توهم دانی
 به ز مالیه چی ست انصافم!
 نه مثال تو مالیات خورم
 با غذاهای جور و ناجورم
 بی حیا؟ بی حیا خودت هستی
 حال کز خست تو شد اینجور
 من به جدی نه شوخی و تفریح
 یا چه بود آن طلا و نقره تو
 که شده قرض او بهانه تو
 همه بودند خالص از زرناب
 یکطرف تیل بندر عباس
 یکطرف سیب سرخ و زرد آلو
 آنهمه گفته‌ها الی آخر
 هر که باور کند، رود به جحیم!
 جای خوانندگان همه خالی
 فرش دیگر به جز حصیرت نیست
 سور خود را زمرده‌ها بستان
 سور می‌خواهم از تو خسرو جان!
 ماهی حوض خانهات چو نهنگ
 ورنه ماهیت بود، چون زالو
 داشتی ای جناب (خ - چاکر)
 مخلص آنچه داشتی هستم

... جوابی هم سر بسته من به ایشان دادم که باز روز بعد در همان ستون چاپ شد.

یعنی این!

هنر و صنعت آنها رفقا یعنی این
 «کره» ول کردن در اوج فضا یعنی این
 «قمری» ساخته اند و به فضا ول کردند
 مغلطه کردن در کار خدا یعنی این
 شوهری همسر در زنده خود داد نشان
 گفت با بنده که طاعون و وبا یعنی این!
 صاحب خانه من رابه خدا هرکس دید
 گشت وحشت زده و گفت بلا یعنی این
 درد دل را به «خاچاتور» پریشب گفتم
 داد جامی به من و گفت دوا یعنی این
 ریش با خون دل خلق حنا کرده فلان
 خواهی ار، نیک بدانی تو، حنا یعنی این
 بمب و نارنجک و خمپاره بدست نجبا؟!
 زندگی کردن در صلح و صفا یعنی این
 چشم هرکس که بیفتد به حسامی گوید
 مظهر معرفت و شرم و حیا یعنی این!؟

... از جایی که می گویند دنیا دار مکافات است و سعدی هم می فرماید:

یکی را که در بند بینی مخند

مبادا که روزی درافتی به بند

زد و چندی بعد خداوند نوزادی هم به دوست شاعر و گرامی ام آقای حسامی محولاتی عنایت فرمود و من هم از فرصت استفاده کردم و گفتم:

دار مکافات

ای حسامی ز گرفتاری یاران شفیق
شاد و خوشحال مشو خارج اگر از قفسی
کودکی داد خدا بر من و با بوق زدی
در سربازان و هرکوجه و بازار بسی
بهر سوری تو چنان بند شدی بر من زار
که بچسبد به سر کاسه شیر، مگسی
عاقبت سورگرفتی ز من لات و به من
رحم و انصاف نکردی تو به قدر عدسی
این جهان دار مکافات بود بی تردید
هست ایدوست در این بادیه فریادرسی
دیدنی آخر که خودت صاحب نوزاد شدی
تا نگردی تو دگر شاد، ز نوزاد کسی
این نصیحت که چو لعل است تودرگوش بگیر
تا که داری به تن خسته و جانت نفسی
« سوزد و گیرید و افروزد و نابود شود

هر که چون شمع بخندد به شب تار کسی! »

... دیگر یادم نیست که حسامی سوری هم داد یا نه؟ ولی مثل اینکه داد.

... بین من و آقای حسامی از این مقوله سخن بسیار رفت که به مناسبت‌های مختلف باهم درگیر می‌شدیم و با شعر، به جنگ هم می‌رفتیم. از جمله در نهم مهرماه ۱۳۳۶ این شعر از حسامی در همان ستون شوخی و خنده چاپ شد:

شعار باید داد؟

از حسامی محولاتی ۱۳۳۶، ۷، ۹

اندکی دل به یار باید داد
دل به زلف نگار باید داد
باز چندی قرار باید داد
بهرشادی شعار باید داد
گوش بربانگ تار باید داد
باز چندی شلار باید داد
شعرگی انتشار باید داد
که به بیکاره کار باید داد
وعده بی شمار باید داد
چند روزی فشار باید داد!
سر و صورت به کار باید داد
مژده بر شهردار باید داد
بوسه بر نیش خار باید داد
یک کمی اختیار باید داد

دوستان گشت طی چو ماه صفر
کشته راه عشق باید شد
بر دل بیقرار هر جایی
بود چندی شعار ماغم و حال
حال دیگر چو نیست ماه عزا
گه به « جا غرق » و گه وکیل آباد
با دو صد ترس ولرز و بیم و هراس
گفت باید به اولیای امور
بهر اصلاح وضع ماتاکی
تا بکی حرف ، یک کمی به عمل
کار ما مختل است جون شما
شهر، مانند شهر هرت شده
هر کجا باغبان شود گلچین
به حسامی برای گفتن شعر

و من هم در شماره بعد دهم مهرماه ۱۳۳۶ در جوابش گفتم :

لازم نیست

بشنو از من ، شعار لازم نیست
گریه ها، زار ، زار لازم نیست

ای حسامی جواب دیروزت
بهر بنشستن بر معشوق

کن سرکیسه شل عزیز دلم
 آنچنانی که بنده فهمیدم
 کار مختل، پسند اهل دل است
 شده گرشهر، شهر «هرت» رفیق
 تا بود ناله مریض و علیل
 من و تو عاشقان پاییزیم
 تا خوراک لذیذ غم باشد
 کرد ثابت جناب بهداری
 به «هراتی» بگوز قول حقیر
 راه خود گیسو، رو که در اینجا
 به من و تو برای گفتن شعر
 الفرض آنچه گفته‌ای دیروز

چون دهی زر، فشار لازم نیست
 بهر بیکاره، کار لازم نیست
 سر و صورت، به کار لازم نیست
 مژده بر شهردار لازم نیست
 ساز و آواز و تار لازم نیست
 بهر ماهابهار لازم نیست
 جوجه بهر ناهار لازم نیست
 کشف در این دیار لازم نیست
 بیش از این انتظار لازم نیست
 شربت خوشگوار لازم نیست
 هیچ هم اختیار لازم نیست!
 از همان یک کنار لازم نیست!

... روز بعد (۱۳۳۶/۷/۱۱) حسامی محولاتی جواب داد:

ای خسرو...

ای خسرو شوخ و پرپریده
 حقا که دگر به بی حیایی
 ای مرد، در این دو روزه عمر
 کز دست تو قامت چو سروم!
 سر بر سرم از چه می‌گذاری
 هر روز که شعرکی سرودم
 فوراً ز برای پاسخ من

وای رنند فضول دم بریده
 مانند تو را کسی ندیده
 از ما چه ضرر به تو رسیده
 خم گشته و چون کمان خمیده
 ای شاعر شوخ و پرپریده
 آنرا تو نه خوانده و نه دیده
 با پاشنه‌های ورکشیده

آماده و حاضری به پیشم با آن کت و گیوه دریده
 تو صاحب خلق و خوی زشتی من صاحب خصلت حمیده!
 از بس عصبانیم ز دستت رنگ از رخ زرد من پریده
 بگذار مرا به حالت خود ای خسرو، فحش ناشنیده

... این بگومگوها و مناظرات شعری بنده و حسامی کم کم این «توهم» را درخوانندگان روزنامه خراسان به وجود آورد که مبادا ما واقعاً با هم مخالف و دشمنیم تاجایی که ناچار شدیم مثل سران دول بزرگ یک اعلامیه مشترک بدهیم و اعلام آتش بس کنیم منباب توضیح عرض می‌کنم (ش) یعنی شاهانی (م) یعنی حسامی محولاتی:

اعلامیه مشترک

از خسرو شاهانی و حسامی محولاتی

چون گاهی از اوقات بنا به اقتضای طبع، ما نیشهایی به یکدیگر زده و به جان هم افتاده‌ایم برای بعضی از خوانندگان عزیز سوء تفاهم شده که بین ما خدای نخواستہ «شکر آب» و اختلافی است لذا:

ش: بین من و حسام دگر اختلاف نیست
 این گفته صدق باشد و اصلاً خلاف نیست
 م: حالا میان بنده و خسرو شده است صاف
 قدری که روی آینه آنقدر صاف نیست
 ش: مهر و محبتی که میان حقیر و اوست .
 بین دو تاحریف به وقت مصاف نیست !

م: سنگینی محبت هم را بدوش خویش

آسان کشیم ، گرچه کم ازکوه قاف نیست !

ش: باشد اگر شکاف ، بود جای دیگری!

بین من و حسام، عزیزان شکاف نیست

م: از مال خویش گفتم او را دهند! ارث

از بسکه دوستدارمش: این گفته لاف نیست

ش: با آتش محبت هم گشته ایم گرم

آسان که هیچ حاجت فرش ولحاف نیست

م: پروانه سان ، طواف نمایم گرد هم

هرچند واقفیم که جای طواف نیست

ش: هر دو به یک غلاف چو شمشیر رفته ایم

جای دو تیغ گرچه که دریک غلاف نیست

م: خوانندگان تمام بدانند ، بعد از این

ش: بین من و حسام دگر اختلاف نیست

(یادباد آن روزگاران یادباد)

در یکی از شماره‌های مجله فکاهیون اشتباهاً نام دوست دانشمندم آقای مجید فیاض را مرحوم خوانده‌بودم که خوشبختانه زنده هستند و باعث این دوئل شد.

دوئل ادبی و فکاهی در گذشته: بین آقای مجید فیاض و حسامی محولاتی^۱

از مجید فیاض به حسامی محولاتی

سلام ای حضرت والا حسامی
سلام ای شاعر گم گشته ما
سلام ای دوستان از یاد برده
کجایی ای دل تنگم فدایت
چنان غافل شدی مهجور ماندی
تو حق داری عزیزم چون سواری
چرا در زندگی یادم نکردی
چرا روزی که رفتی از خراسان
به عکس تو گرفتم من سراغت
فرستادم سلامی از برایت
چرا چندین مرا از یاد بردن
بیا بیرون از آن برج طلایی
زمانه جمع مشتاقان به هم زد
تعجب نیست گر در ذهن عالی
نمی‌بینی اگر با عینک خویش

که یادت نیست از ما غیر نامی
که از هم پاره‌کردی رشته ما
سلام ای زنده از یار نمرده
کجایی ای که خالی مانده جایت
که یار زنده را مرحوم خواندی
خبر از زنده و مرده نداری
به شعری، قطعه‌ای شادم نکردی
نگفتی بای بای ای هم کلاسان
شبی در شهر (کلن) از باجناقت
پیامی دل نشین چون شعرهایت
برایم غصه بیهوده خوردن؟
« بشوی اوراق، اگر همدرس مایی »
نه تنها من که پشت (سرو) خم کرد
بود جای ارادتمند خالی
عوض کن نمره‌اش را اندکی بیش؟

چو دیدم در فکاهیون نشانت
 چو دیدم گر چه با عنوان مرحوم
 ز نو برگشتم از (عقبای باقی)
 که ای چشمت حریفان دور دیده
 چرا ای شاعر شر، فتنه کردی
 چرا در نقل اشعار من و سرو
 چرا کردی خیانت در امانت
 بریدی دست و پای شعرها را
 نشستی فکر کردی مرده فیاض

از حسامی محولاتی به مجید فیاض

که یادی کرده‌ای از دوستان
 به یادم چند خطی کرده مرقوم
 به میدان آمدم با قلچماقی
 خط بطلان به روی ما کشیده
 همه اشعار ما را ختنه کردی
 گاهی از بلخ آوردی گه از مرو!
 نکردی حق مطلب را رعایت
 نوشتی قسمتی از گفته‌ها را
 به خود گفتی سلامت باد مقراض؟

مجید آقا به قربون قد تو
 الهی سالم و پاینده باشی
 ز عمر خویش کام دل بگیری
 همیشه خرّم و دلشاد باشی
 قرار عیش جاویدان به بندی
 الهی بشکنند نوک مدام
 اگر من کرده‌ام یک اشتباهی
 کنون شرمنده از این اشتباهم
 ولی یک رند شیر پاک خورده
 چرا نشناختی اخلاق ما را
 مجید آقا حسامی عینکی نیست
 ندارم احتیاجی من به نمره
 اگر در شهر (کلن) از باجناقم

شود کور آنکه می‌خواهد بد تو
 مثال خضر دایم زنده باشی
 بمانی تا ابد اصلاً نمیری
 ز قید رنج و غم آزاد باشی
 بگویی و بشنگی و بخندی
 که نام زنده را بر مرده دادم
 که بوده اشتباه من گناهی
 به پیش از ته دل عذر خواهم
 به مخلص گفته بود «فیاض مرده»!
 پریشان ساختی اوراق ما را!
 اگر او هرچه باشد این یکی نیست!
 مگو دیگر به من از تُمره مُمره!
 گرفتی ای برادر جان سراغم؟

من و او گر چه با هم باجناقیم
ولیکن صادقی آن صادقی نیست
به پاس اینکه اکنون زنده هستی
بیا با هم برادر وار باشیم
اگر من آمدم روزی به مشهد
تو هم گر آمدی روزی به تهرون
بیا یک هفته‌ای مهمان من باش
دگر ما را به بخشا از ته دل

سراپا غرق دود یک اجاقیم؟
که هست از بی وفایی نمره‌اش بیست؟
اگر جدی رفیق بنده هستی؟
انیس و مونس و غمخوار باشیم
قبولم کن اگر خوبم و گر بد؟
بیا یک‌دفعه در دربند شمرون
تو هم هم عهد و هم پیمان من باش
یکش بر اتهام خط باطل!
حسامی محولاتی

از محمد حسن حسامی محولاتی به ابوالحسن ورزی

نازنین ورزی که مام روزگار
 داده‌ای بـانامه‌ات بار دگر
 کرده‌ای تعریف‌ها از شعر من
 خوانده‌ای از روی دلجویی مرا
 تو کجادر نکته‌سنجی من کجا
 برفراز آسمان نظم و نثر
 تـو نه تنها شاعری برتر زمن
 کرده‌ای اصلاح، بس شعر مرا
 حال هم از فیض شاگردیِ توس
 این‌همه درویشی و خاکی خوش‌است
 تو زخوش قلبی و پاکی و صفا
 مدّتی باشد که دوری از وطن
 مانده‌ای دور از دیار خویشتن
 (ورزی) خـویم خدا را شکر کن
 لا اقل سرباز خارج از صفی
 وضع مارا چون دگرگون کرده‌است
 باشد این صدام و ریگان پیش ما
 گرچه جای هردوتان خالی بود
 هر کجاستی عزیزم شادزی
 شادزی با همسر خویت (فرح)

زاده کمتر مثل تو دانشوری
 بر حسامی افتخار دیگری
 ای که خود در شاعری پیغمبری
 شاعر نو، مکتب نوآوری
 تو چوماه و من ز اختر کمتری
 تو چو خورشیدی و ذره پروری
 بلکه از هر برتری برترتری
 مثل یک استاد آرایشگری
 بین سرهاگر در آوردم سری
 از چنان دانشور نام‌آوری
 برگروه پاک‌خویان سروری
 گرچه اندر قلب یاران اندری
 بالبان خشک و چشمان تری
 گر دو روزی خارج از این کشوری
 خارج از صف هر چه خواهی می‌خری!
 فتنه صدام بعث کافری
 لوطی نالوطی باعنتری
 ویژه در هر مجلسی هر محضری
 با فرح تا باشدت سیم وزری
 آنکه چون او نیست نیکو همسری

تا که داری پول در آنجا بمان
 گر در آنجا نیست کس خواهان شعر
 اندر اینجا هم عزیز من دگر
 گر گدایی می کنی اینجا میا
 ور که میایی پشیمان می شوی

قرض کن از هر کسی از هر دری
 یاسخن رانیست آنجا مشتری
 کس نخواهد شعر جز دری وری
 حرف مخلص را نگیری سرسری
 هست این از بنده حرف آخری

از ابوالحسن ورزی به حسامی محولاتی^۱

ای حسامی محولات آباد باد!
 شاهی ملک سخن از آن توست
 دست اگر بیرون کنی از آستین
 کشور شعر از تو پروتق شده است
 پربهاتر از تو و یک شعر تو
 آفرین بر طبع چون دریای تو
 کارتو در شعر، اعجاز است و بس
 میوه زَرین به شاخ شعر توست
 معجز پیغمبران در کار توست
 چون تو من طنز آفرینی خوش سخن
 کارتو با لفظ، بازی کردن است
 گرچه بازی می کنی با لفظها
 تا کنند پرواز بر اوج سپهر
 بر رفراز قلّه شعر بلند
 نو تو کردی شعرهای کهنه را
 غنچه و گل در بهارستان شعر
 جاودان بادا بهارت زانکه تو
 چون تو محبوبی کجا آید بدست؟
 چون همه نیکان زد دنیا رفته اند
 تابود سودای خوبی در سرت

زانکه پرورده است چون تو شاعری
 بر سر شیرین زبانان افسری
 اوفتد بر آستانت هر سری
 شاه زرین افسر این کشوری
 هفت دریا را نباشد گوهری
 زین گهرهایی که بیروی آوری
 خود نه تنها شاعر افسونگری
 هر یکی از دیگری زرین تری
 نیست این اعجاز در هر ساحری
 در سخندانان ندیدم دیگری
 چون کند بامهرها بازیگری
 لیک این بازی نباشد سراسری
 داده ای بال سخن را شهپری
 می کنی پرواز چون شاهین پری
 زانکه در کار سخن نوآوری
 در سپهر فضل ماه واختری
 گل ستانی پرزگلهای تری
 زانکه در لطف و کرامت نادری
 در زمان مـاتوفرد آخری
 بر همه خوبان عالم سروری

از تو کامل تر شد آیین سخن
 در سخن گفتن قیامت کرده‌ای
 بشکنی بتهای چوبین رابه شعر
 گردری سیمین بود در کاخ شعر
 گر سخن انگشتی زرین بود
 می‌کنی سیراب هر لب تشنه را
 دیگران آب سفالین کوزه‌اند
 طفل ابجد خوان آن دانشورم
 آتشین طبع تو بادا شعله‌ور
 همسر خود را درود از ما رسان
 افتخار جاودانش داده‌ای
 شعر من شایسته قدر تو نیست
 کی کند این گفته نامت را بلند
 لب فرو بندم که در توصیف تو
 کی برد دوری تو را از یاد من
 بی تو بر هر جا نظرمی افکنم
 از مقام عشق کی گوید سخن ؟
 گفته‌ام را نکته‌دان باور کند
 حسرت پرواز باشد در سرم
 مانده‌ام دور از دیار خویشتن
 پرتوی از خود براه من فشان
 می‌کنم از جان و دل مدح تو را
 من اگر همچون مُعزّی نیستم
 بلبلِی از آشیان آواره‌ام

آیه «الیوم» را خود از بری
 دیده‌ام بر پای از تو محشری
 بت شکن مانند پور آذری
 حلقه زرین آن سیمین دری
 تو نگین لعل آن انگشتی
 جام لبریزی ز آب کوثری
 تو شراب ناب زرین ساغری
 چون ندیدم به ز تو دانشوری
 مانده گر برجا ز من خاکستری
 کس ندارد بهتر از این همسری
 زانکه با او همدم و هم بستری
 این تو خود دانی که نیکو داوری
 در جهان شعر، خود نام‌آوری
 هر چه بتوان گفت از آن برتری
 هر کجا باشم توام در خاطری
 خوب می‌بینم که در آن منظری
 غیر دانای فضیلت گستری
 این حقیقت نیست در هر باوری
 در قفس گر می‌زنم بال و پری
 با لبان خشک و چشمان تری
 زانکه چون فانوس در هر معبری
 چون معزّی مدح سلطان سنجری
 تو ز سنجر در سخن بالاتری
 گر نخوانم نغمه جان پروری

از محمد حسن حسامی محولاتی به ابوالحسن ورزی

الا ای مهربان ورزی که در مُلک سخندانی
 تو رازیبد به اورنگ سخن دیهیم سلطانی
 ز طبع دلکش و شعر روان و نغز شیرین
 کند فخر از تو و از نام تو، ایران و ایرانی
 به میدان فصاحت بی تکلف در سخن گفتن
 ربودی گوی سبقت را ز خاقانی و قآنی
 چنان نیکو به نظم آری تو درُهای معانی را
 که نورانی کنی دل را از اینسان گوهر افشانی
 کنی روشن تو باشور غزل دلهای عاشق را
 به شبهای درازِ سردِ حسرت زایِ ظلمانی
 تو در ملک ادب تنها نه استاد سخن باشی
 که هستی کم نظیر از فکر و خُلق و خوی انسانی
 نباشد در دلت یک ذره از حقد و حسد هرگز
 کز آن شد چهره پر مهر تو چون ماه نورانی
 بزرگی و اصالت از سرو روی تو می بارد
 که داری با تواضع راه و رفتار نیاکانی
 اگر سر بر خط استاد خود دارم از آن دارم
 که می بینم بزرگی ها از آن رخشنده پیشانی
 اگر مدح تو را گویم تو را شایسته می دانم
 (حسامی) مدح هر کس را نمی گوید به آسانی

تو چون لب واکنی ازهم گهرها ازدهان ریزی
 گهرهایی که باخون جگر پرورده پنهانی
 به جا باشد چنین جشنی برای چون تو استادی
 روا باشد اگر شهری شود بهرت چراغانی
 به پاس حق شناسی دارد از دیهیم تبریزی
 تشکّره‌های پی در پی حسامی خراسانی

از ابوالحسن ورزی به محمدحسن حسامی محولاتی^۱

حسامی ای که داری درسخن اورنگ سلطانی
 بتو نازد هرآنکس شهره باشد درسخندانی
 مَلک خوانم تو را اما تو برتر از ملک باشی
 فرشته سیرتی باصورت زیبای انسانی
 ربودی باسخن هر چند دلهای پریشان را
 ندارد خاطرت بیمی زآسیب پریشانی
 تو کانِ شعر طنزی ای که با گفتار نغز خود
 ربودی گوی سبقت را زقآنی وزاکانی
 نهان گنج محبتِ دردلت باشد که از فیضش
 کنی گاه سخن گفتن زلبها گوهرافشانی
 بودگنج سخن ایمن ز هر آسیب و خُسْرانی
 که تواین گنج شایان راکنی دائم نگهبانی
 ز نام نیک توایران بسی فخر و شرف دارد
 نه تنها بر تو می نازد خراسان و خراسانی
 نه تنها محولات آباد و خرّم گشته از نامت
 که برچون توسرافرازی کند ایران وایرانی
 محبتِ گر بُود رازی که پنهانست دردلها
 تواین راز نهان را گر چه پوشیده است، می دانی
 رموز عشق پنهان نیست از چشم نهان بینت
 که از برق نگاه عاشقان آنراتومی خوانی

چو داری نوشداروی محبت رانهان در دل
 به هر زخمی تویی مرهم، به هردردی تو درمانی
 نمی دانم چه گویم من به توصیف خصال تو
 که هرچیزی که گویم بازمینم برترازانی
 اگرچه سخت کمیاب است کالای سخن اکنون
 تو داری این متاع پربها را با فراوانی
 بسی دشوار باشد شعر طنز و دل نشین گفتن
 نمی آرد به کف آنرا کسی هرگز به آسانی

لطف دوستان

بمناسبت بزرگداشت و تجلیل از مقام والای رادمرد یگانه و دانشمند فرزانه

جناب آقای حُسامی محولاتی

از ادیب مسعودی - فروردین ۱۳۷۱

به خانه دل من مرغ غم مکان گیرد
چنانکه جغد به ویرانه آشیان گیرد
ز بسکه غم به دل و جان آتش افروزد
که دود آن رخ خورشید آسمان گیرد
بگو به قافله از کوی من گذر نکند
که سیل گریه من ره به کاروان گیرد
ز بسکه خون بصر ریختم به دامن خویش
که دامنم چو شفق رنگ ارغوان گیرد
به قصد جان من خسته گردش ایام
گاهی به دست ستم تیغ گه سنان گیرد
مرا که حمله شیرانه باشد از چه سبب
سپاه رنج و غم و غصه در میان گیرد
همای طبع من ار پر کشد بر اوج فلک
ز خاکدان گذرد راه کهکشان گیرد
عقاب فکر قوی بال آسمان پیمای
مکان به قلّه شعرا و فرقدان گیرد
ز بس برنده بود تیغ طبع من به مصاف
که جرم هفت فلک را چو پرنیان گیرد

خوشا کسی که چنان بخت یاورش باشد
 که جا به محفل مردان پاک جان گیرد
 یکی ز جملهٔ مردان پاک جان زمان
 که جود او سبق از بحر بیکران گیرد
 بود حُسامی آزادهٔ حمیده خصال
 که صیت فطرت پاکش همه جهان گیرد
 نکوترین صفت آدمیست بخشش او
 که بی‌ریا ز کرم دست ناتوان گیرد
 کرم نماید و از کس عوض طلب نکند
 به خلق خدمت خود جمله رایگان گیرد
 صفا و صدق و مروّت شعار او گردد
 به دوش، بار غم و رنج دیگران گیرد
 تمام خوی پسندیده در حُسامی راد
 شدند جمع کس ار راه امتحان گیرد
 به گاه جود کف این یگانه مرد بزرگ
 مبرهن است که سبقت ز بحر و کان گیرد
 به بام کاخ سخایش کسی تواند رفت
 که هفت کرسی افلاک نردبان گیرد
 اگر که حاتم طایی دوباره زنده شود
 کمیت همّت او را به کف عنان گیرد
 تمام برمکیان را به گاه جود و سخا
 غلام درگه و خدّام آستان گیرد
 چو پاسبان به سر بام همّتش گذرد
 که راه را به بداندیش بدگمان گیرد
 ز بیم آنکه نساید به چرخ، فرق سرش
 خمیده گردن خود مرد پاسبان گیرد

ثنائی او نتواند کسی رقم سازد
 مگر دبیر فلک را به ترجمان گیرد
 به نکته پروری از بسکه اوستاد بود
 که نکته بر همه مردان نکته‌دان گیرد
 وطن پرستی او را سزد که ملک عجم
 دوباره رونق دوران باستان گیرد
 یقین بدار که این نیک‌مرد پاک‌نهاد
 نسب ز دوده اشکان و آریان گیرد
 سزد که کشور جم از وجود این مردان
 شکوه دوره ساسانی و کیان گیرد
 پی نوشتن اشعار نفز و جان‌پرور
 به کف چو کلک گهریز و دُریشان گیرد
 چو تیغ مهر درخشان جهان به زیر نگین
 ز باختر همه تا ملک خاوران گیرد
 حُسام طنز حسامی چو برکشد ز نیام
 حُسام از کف بهرام آسمان گیرد
 ز بسکه طنز حُسامی لطیف و شیرین است
 که از شنیدن آن بی‌روان، روان گیرد
 هزار رحمت حق بر روان آن پدری
 که این چنین خلفی در چنین زمان گیرد
 خنک کسی که ره نیک خویش را تعلیم
 ز ره‌نمایی این مرد راه‌دان گیرد
 رفیق و یار حُسامی شود ز جان و ز دل
 کسی که مرکب اقبال زیر ران گیرد
 هر آنکه از دل و جان دوست با حسامی نیست
 بهار زندگیش آفت خزان گیرد

ز حادثات بماناد محولات مصون
 چنانکه تا به ابد نام جاودان گیرد
 که عزم راسخ پاکش قرار بار دگر
 به پروریدن مردان قهرمان گیرد
 حدیث مور و سلیمان و ران آن ملخ است
 چنین قصیده گر از من به ارمغان گیرد
 برای این همه خوبی بُود که مسعودی
 به دل ارادت این مرد مهربان گیرد

تقدیم به دوست گرانقدرم، طنزپرداز راستین و برجسته معاصر، استاد حسامی محولاتی

از محمد باصری - شیراز ۷۶/۱۲/۴

دوستان به حق سخندان
ای «حسامی» تویی حسام سخن
تو چوکوهی، که موج حادثه‌ها
مکن اندیشه بداندیشان
مسپاری به جز طریق وفا
می‌ستایم غنای طبع تو را
نه پی انتشار «دیوانی»
به سخن‌گستری ز خطه فارس
سزد ای روح پاک ایرانی
جایگاه تو مهد تاریخ است
سگه در طنز آنچنان زده‌ای
از زن و مرد، بسکه شیرینی
از لب یار گاه سرمستی
بود کار تو خیر، اما خصم
بسکه از پشت خورده‌ای خنجر
گنج فضل تو پشتوانه ماست
تا دلت می‌تپد ز عشق وطن
ایمنت خواهم از گزند زمان
«باصری» را مخوان به عرصه طنز

همه خوانند فخر دورانت
چه غم از زوزه شغالانت
نتواند کند ز بُنیانت
که بود حافظ تو یزدانت
آفرین بر تو باد و ایمانت
که نظر نیست بر سلیمانت
نه نیازی بُود به دیوانت
می‌شناسند تا خراسانت
گر کند فخر بر تو ایرانت
دست عشق است حلقه جنابت
که «عبید» است تحت فرمانت
می‌نمایند بوسه بارانت
نیست جز بوسه باب دندانت
کرد از کار خود پشیمانت
نیست دیگر توان احسانت
که شدم باز هم ثناخوانت
نکشم دست دل ز دامانت
در پناه خدای سبحانت
که کسی نیست مرد میدان

غزلی از شاعر توانا (ناتوان)؟

با صفا...

به هر کجا که دلی پاک و با صفا باشد
چنین دلی بخدا خانه خدا باشد
تو را که شادی خلق است در نظر خوش باش
که شاد از عملت ذات کبریا باشد
ملک به گوهر پاکش همی خورد سوگند
دلی که پاک ز آرایش ریا باشد
زهی سعادت آزاده‌ای که در همه وقت
بدرد خسته دلان از کرم دوا باشد
حسامی ای گهر پاک بحر عشق و هنر
که خاص و عام به نام تو آشنا باشد
به آنکه از پی اکسیر عشق می‌گردد
بگو مرام حسامی چو کیمیا باشد
به بزم عارف و عاشق فروغ انجمنی
بشیخ و شاب کلام تو جانفزا باشد
ندیده چشم هنر تا کنون نظیر تو را
تو خود بگو که نظیر تو در کجا باشد؟
به هر کجا که دلی هست در تصرف توست
زبسکه کلک زبان نغز و دلگشا باشد
تو همچنان که نشاط آفرین دلهایی
دعای اهل دلت حافظ از بلا باشد
ز ناتوان غزلی گر چه نیست لایق تو
پذیرای که تو را کانی از سخا باشد

غزلی دیگر از شاعر توانا (ناتوان؟)

خوش آنکه تلخ از او در زمانه کامی نیست
 به غیر باده ز مهرش به دست جامی نیست
 دعای پاکدلان باد مهرش همه جا
 که غیر راه ثوابش به پیش ، گامی نیست
 حسامی آن گهر پاک بحر مجد و شرف
 که قلب حق طلبش از پی مقامی نیست
 به هر کجا دل آزاده ایست بسته به اوست
 به ظاهر ار چه بدستش کمند و دامی نیست
 سخنوری که به تیغ زبان به گاه سخن
 حریف و همقدرش پور زال و سامی نیست
 فدای سیرت آن یار آشنا دل و جان
 کنم که غیر صفا بر لبش کلامی نیست
 درود اهل ادب بر کسیکه همچون او
 به بوستان هنر سرو خوشخرامی نیست
 کنند فخر به نامش صفات انسانی
 چرا که غیر حقیقت ورا مرامی نیست
 کرم بین و جوانمردی و صفا که جفا
 اگر ز کس رسدش حس انتقامی نیست
 دلا به عشق و صفا زنده شو که بهتر از این
 در این جهان به خدا جاودانه نامی نیست
 چو نام اهل صفا خواستم ز دفتر عشق
 ورق زدم و رقی خالی از حسامی نیست
 به ناتوان تو بگو کی توان نمایی وصف
 کسی که دفتر وصف ورا تمامی نیست

در مدح دوست گرامی شاعر گرانقدر جناب آقای حسامی

از مصطفی قاضی نظام (قاضی)

شنیده‌ام ز تو اوصاف بی شمار ای دوست
 تو مرد پاک سرشتی و هوشیار ای دوست
 تو افضلی و فضیلت مدام عادت تست
 فضایل تو فزون است و بی شمار ای دوست
 به گاه شعر ادیب و معلم و پدری
 به گاه بحث رفیق شفیق و یار ای دوست
 کریم طبع و پسندیده رأی و نیک نظر
 میان خلق به شاگرد غمگسار ای دوست
 بدیدمت همه سر تا به پای، فضل و کمال
 سخن شناس عزیزی در این دیار ای دوست
 ز لطف ایزد یکتا قرین مهر و وفا
 ز یمن سیرت صافی، وفا شعار ای دوست
 بسان آب حیات است شعر شیوایت
 نه شعر بلکه بود دُر شاهوار ای دوست
 سرود قاضی شوریده حال در مدحت
 از آنکه مظهر مهری به روزگار ای دوست

تقدیم به دوست بزرگوار و ارجمند جناب آقای حسامی محولاتی - شاعر گرانمایه کشور

از ضیاء ساحلی ۱۳۷۱/۱/۱۸

چون حسامی ست یکی شاعر شیرین گفتار
 دست بر دامن علم است و را در آثار
 خود ادیب است و خردمند و توانا به کلام
 زآن سبب نغز سخن باشد، شیرین گفتار
 طنز را با هنر خویش فزاید رونق
 تا به تصویر کشد چهره کار و کردار
 در نشان است به بزم هنر آن مرد ادیب
 خود ز دریای ادب یافت سخن گوهر وار
 اینکه گویند گُل هر سخنش پرورده است
 چون جدا می کند او شاخه گُل را از خار
 قند ریزد ز لبش با سخن نغز دری
 هست با شهد بیان خالص و نیکو پندار
 الکن افتاد زبانم به ره طینت وی
 زانکه دارد همه خُلق نکو، حُسن وقار
 چونکه گنجینه علم و خرد و فضل بود
 گو به حاسد ز چنین گنج گران دست بدار
 هست وی شهره آفاق به شیرینی طبع
 (ساحلی) کیست که مدحش بکند با اشعار

زندگی نَرْد است...^۱

از محمدرضا جلالی فر

ای حسامی گر که گفתי هر چه بادا باد، باد
 طایر چرخ همیشه درسخن پُرباد باد
 تانَدانی چرخ پنچر را گرفتن در بغل
 بی هراس از وصله کاران جیب تو آباد باد
 من سوادت را سوار از دور می بینم عیان
 طنز نغزت چون شکر در چایی آحاد باد
 گرشکر باشد گران با تلخی چایی بساز
 ترک آن چایی که آب تلخ باشد باد باد
 گر ز بخت بد شده کیلو گرم نهصد گرم
 وزن کم با نرخ ارزان است بی ایراد باد
 این گرانی یا تقلب کار کاسب کار نیست
 روی حرفت زین میان با برخی از افراد باد
 در لباس معدلت هر کس خیانت می کند
 با خداوند جهان تنبیه آن شیاد باد
 پر صدا بادا مداوم کوس استقلال تو
 نرخ نازت هر چه طنّازی کنی آزاد باد
 گر تو هم بر باد همسو گشته ای صد آفرین
 بر تو باد و بر تمام پیروانت باد باد

زندگی نرد است و آن را بردن است و باختن
 بردنش یا باختن برعهده نرّاد باد
 گوهر مقصود با پیکار می‌آید به دست
 کوهکن در راه شیرین زمان فرهاد باد
 هر که را در کار ما باشد خیال سفسطه
 خارجش از کف عنان توسن بیداد باد
 گر که گرداب است در پیش از پس حرف حساب
 حرفها را سنجشی در محضر استاد باد
 گر قلم در دست ما گاهی فضولی می‌کند
 این فضولی نیست منظورش همان ارشاد باد
 گر کسی با ما به قصد بد، زبان بازی کند
 این قلم با آن زبان بشکسته از بنیاد باد

مثنوی

آزاده دوران... و گوهر دریای عصمت

از آقای گودرزی (ادیب مسعودی)

شبی در کنج تنهایی نشستم
 سری از محنت دوران پر از شور
 قدی در زیر بار درد و غم خم
 زبان در کام از گفتار مانده
 نه همدرد و رفیق مهربانی
 سه داغم بر جگر چون داغ لاله
 به گردون رفته آه آتشینم
 به خود گفتم که ای از خرّی دور
 زبینش در جهان طرفی نبستی
 زفتح و کسر، نادیدی مرادی
 اگر چه اهل دنیا را وفا نیست
 جهان خالی نباشد از نکویان
 جوانمردان بسی در این زمانند
 یکی از آن جوانمردان نامی
 زبس در راه نیکی پافشرده
 گهی یاری کند درماندگان را
 ز شعر نغز خود آن شاعرِ راد
 زبس در طنز گویی مستقیم است
 زبس نغز است طنز دلنشینش

ز مردم رشته الفت گسستم
 دلی از شادی و عیش جهان دور
 رُخی چون کهربا، اشکی چو شبنم
 گُمیت خامه از رفتار مانده
 که گویم راز دل با او زمانی
 دلم در سینه چون پر خون پیاله
 نَبُد کس غیر ناله، همنشینم
 ز عیش و شادمانی مانده مهجور
 به پای دانش از محنت نرستی
 چو ضمّه سر به زانو بر نهادی
 در این تاریک شب نور و ضیائیت
 که در راه وفا هستند پویان
 که در نیکی مشاّرُ بالبّانند
 بُود آزاده دوران (حسامی)
 ز نیکان گوی سبقت جمله برده
 گهی گرمی دهد افسردگان را
 روان (عارف) و (عشقی) کند شاد
 که ریزه خوارخوان او (نسیم) است
 که (روحانی) فرستد آفرینش

زبس گرم است طنز جانفزایش
 ز بس طنزش بُود دور از ملالت
 زنان نیک هم بسیار هستند
 یکی از آن زنان نیک کردار
 به پاکی در صداقت بی نظیر است
 به باطن (گوهر دریای عصمت)
 زنان را جمله تاج افتخار است
 زن از اینسان بُود قدر و بهایش
 بکن باور ز من ای مرد دانا
 اگر باشند در خوبی چو مژگان
 به شعر نغز در شیرین کلامی
 به کف چون خامه گیرد در نگارش
 زبس شعرش بُود خالی ز نقصان
 بیانش بس بُود خالی ز تعقید
 هزاران آفرین بر جان پاکش
 به قول وحشی آزادهٔ راد
 «الهی سینه‌ای ده آتش افروز
 هر آن دل را که سوزی نیست دل نیست
 کرامت کن درونی درد پرورد
 دل مژگانِ رادِ درد پرورد
 چه دردی؟ دردِ مسکینان محروم
 چه دردی؟ دردِ پیران خمیده
 چه دردی؟ دردِ ویرانی‌کشور
 چه دردی؟ دردِ این خلقِ بلاکش
 غم سرمایهٔ بر باد رفته!

که (پُرچانه) فرستد مرحبایش
 که صدها آفرینش گفته (حالت)
 که همچون گوهر شهباز هستند
 بُود فرخنده (مژگان) وفادار
 دلش روش‌تر از بدر منیر است
 به ظاهر لؤلؤ لالای عفت
 مگر بنت الجلالُ اُختُ الوقار است
 هزاران مرد باشد خاکِ پایش
 زنان مسلمین در جمله دنیا
 زنان هستند قوامون به مردان
 بُود شاگرد او صد اعتصامی
 عطارد آیدش بهر نیایش
 کند در بام گردون زهره رقصان
 هزاران آفرینش گفته ناهید
 به شعر نغز و فکر تابناکش
 که بر قولش هزاران آفرین باد
 در آن سینه دلی وان دل همه سوز
 دل افسرده غیر از آب و گل نیست
 دلی در وی درون درد و بیرون درد
 پر از عشق است و پر سوز و غم و درد
 چه دردی؟ دردِ نورسهای معصوم
 چه دردی؟ دردِ خلق رنج‌دیده
 چه دردی؟ دردِ مظلومان مضطر
 چه دردی؟ دردِ دلهای مشوش
 به محرومان دو صد بیداد رفته

چه دردی؟ درد آن رعنا جوانان
 نه آن دردی که آغازش خیال است
 ز خطّ و خال مه رویان نگوید
 سخنهایش به سود مردمان است
 تُفو بر شاعران باده گستر
 نه در دل از وطن دارند مهری
 ز لعل یار و شُرب باده گویند
 عَنان خامه را از دست دادم
 بگویم وصف مژگان نکونام
 به مژگان صد هزاران آفرین باد
 به غیر از حرف حق حرفی نگوید
 همیشه با ادب دارد سروکار
 برآن مادر هزاران آفرین باد
 نیایی در جهان فرخ تبار است
 تو مسعودی بکن کوتاه نامه

که درخونهای خود گشتند غلطان
 نه آن دردی که انجامش زوال است
 ره بیهوده گویی را نپوید
 نه بهر خط و خال دلبران است
 که باشد مُلکشان در کام اژدر
 نه بهر خلق خود گویند شعری
 طریق وهم و راه یاوه پویند
 زبان در نقد این و آن گشادم
 سخن با نام او آرم به انجام
 غلام همّش جرخ برین باد
 به غیر از راه حق راهی نپوید
 بُود دانشور و آگاه و هشیار
 که او مانند مژگان دختری، زاد
 که او را همچو مژگان یادگار است
 که در مصراع شد شصت این چکامه

* * *

به مناسبت بزرگداشت مرد شعر و ادب جناب حسامی محولاتی

از لیلی گلزار

حسامی مرد شیر پاک خورده
 سحر با عشق در حال نماز است
 اگر مرد است، مرد با خدا اوست
 مرامش عشق حق و خط مولاست
 یگانه یاور هر خار و گلزار

که پیشانی او بر خاک خورده
 گه وبی گاه در راز و نیاز است
 که می سازد چنین با دشمن و دوست
 به هر جایی صفا باشد، همانجاست
 خداوند حسامی را نگهدار

هر جا روی همین است!

از خجسته ناطق، به شاعر شیرین سخن استاد حسامی محولاتی:

ای شاعر خراسان شیرین زبان کَشکی
 طنز تو بی نظیر است ای خوش بیان کَشکی
 شعر تو را چو خواندم گفتم من از ته دل
 احسنت بر تو و آن طبع روان کَشکی
 گفتم بریز ساقی دوغی در استکانم
 کو دوغ تا بریزد در استکان کَشکی
 چیزی نگو که بر تو صد جور خرده گیرند
 این دوستان پشمنی و آن دشمنان کَشکی
 شعری بگو که شوری در جان دلبر افتد
 شاید به چنگت آید آن دلستان کَشکی!
 وضع جهان اگر شد آشفته تر به ما چه؟
 در دل مجوش همچون آتشفشان کَشکی
 هر جا روی همین است اوضاع اینچنین است
 گر در مدینه باشی یا اصفهان کَشکی
 از بیخ و بن خراب است ای دوست کار دنیا
 رو فکر آب و نان کن یک آب و نان کَشکی
 در پاسخ «حسامی» شعری سرود «ناطق»
 کز بعد او بماند نام و نشان کَشکی!

به مناسبت ضیافتی که به افتخار آقای حسن توفیق در منزل آقای حسامی محولاتی با حضور گل آقا و نویسندگان و شاعران مجله گل آقا و توفیق ترتیب داده شد این شعر سروده و تقدیم شد:

در محضر کاکا توفیق

از محمد خرّمشاهی

وقت گل شد گذشت بهمن و دی
گر نباشیم حال کی باشیم؟
بهتر از باغ و مزرع و لب کشت
خالی از عصّه و غمند امشب
کاکا توفیق شمع محفل ماست
شب ما همچو روز روشن شد
وز حسامی که میهماندار است
نتوان کرد همّتش انکار
آنکه همگام و یار توفیق است
گل باغ وجود گل آقا است
همدم و یار و غمگسار همد
به کجا رفته او که با ما نیست
داده امشب ز فیض خویش نصیب
اهل عشق و صفا و اهل تمیز
گرچه جای «جلی» کنون خالی است
آنکه وی را شناسی و دانسی

نوبهار است گاه مستی و می
وقت آن شد که مست می باشیم
امشب این بزم ماست به ز بهشت
دوستان شاد و خرّمند امشب
شادی ما ز شادی کاکاست
جمع ما با صفا چو گلشن شد
شاد از آنم که بخت ما یار است
از حسامی است همّت این کار
صابری در کنار توفیق است
آنکه همراه و محرم کاکاست
این دو استاد در کنار همد
پوپک امشب کنار بابا نیست
«حالت» آن اوستاد فحل و ادیب
«مرتضی» آن وجود پاک و عزیز
چون در اینجاست بزم ما عالی است
صدر مجلس نشسته «شاهانی»

در مقام سخن بهین استاد
 است حاضر به بزم ما «گویا»
 «پور ثانی» که شب ن خوابیده
 «رحمت اله» آمده از کن
 منتظر «هاشمی» برای غذا
 ترسد از اینکه کم رسد او را
 در عوض «پاک شیر» خوشحال است
 «عربانی» نشسته خرم و شاد
 بنگر چهره «ضیایی» شاد
 نزد «عبدلی نیا» بنشین
 از «لطیفی» شنو حدیث وفا
 «اجتماعی» ببین بسی خرسند
 رستم عصر ما «زروی» گرد
 در مقابل «ظریفی» لاغر
 هر دو امشب به بزم ما حاضر
 پیر قم «کاسب محل» بنگر
 «کیمیگر» اگر چه امشب نیست
 «نبوی‌ها» به دیدن توفیق
 دوستان دگر همه جمعند
 همه خواهان روی توفیقند
 همه شاگرد مکتب توفیق
 از خداوند قادر متعال
 جمع ما را ز هم جدا نکند
 این دعای من و رفیقان است

داده او درس طنز بر ما یاد
 باشد آماده سخن گویا
 آمده با سبیل تاییده
 تا ببوسد ز شوق روی «حسن»
 از برای غذا گرفته عزا
 کم رسد سهم و غم رسد او را
 کم خوراک است و فارغ البال است
 کرده دل از غم جهان آزاد
 همچنین «قطبی» و «کیانی» راد
 خرمی از سبیل و ریش بین
 که نبینی در او به غیر صفا
 شادمان تر از او «وکیلی زند»
 گوی سبقت به پهلوانی برد
 ریز و باریک عینهو ساغر
 همچو «گیوی» به وضع ما ناظر
 که گرفته به گوشه‌ای سنگر
 یاد او آنکه نیست امشب، کیست؟
 آمده آن دو یار خوب و رفیق
 همچو پروانه گرد این شمعند
 عاشق خلق و خوی توفیقند
 شاد و خندان در این شب توفیق
 همه خواهیم در همه احوال
 خصم خواهد اگر خدا نکند
 وانچه خواهان ما بود آن است

به مناسبت بزرگداشت دوست ارجمند شاعر توانا جناب حسامی محولاتی

از کاظم روحبخش (صفا)

« ز دانش دل پیر بُرنا بود »
 خراسان مگو بام دنیا بود
 به هر سینه ای سوز و دردی بزرگ
 نمایان ز هر سوی آن روی عشق
 سخن مست از جام فردوسی است
 برو خائنه سربداران نگر
 نه عرفان جامی ز پندار رفت
 سرش ساغری گشت و بر تاک شد
 رسد روشنی باز از نور او
 به طنز آژ خدانگیز ، از اولیاست
 بگوش رفیقان سلامی بود
 قلم درکف و مرد میدان بود
 دل محولاتی چو خُم پرز جوش
 کند راه هموار با شعر طنز
 بسی برده از ناکسان ، آبرو
 که نصرٌ من الله فتحٌ قریب
 نوای غریبانه را همدم است
 حسامی نمودار مردانگیست
 به انگشتر دهر چون خاتم است

«توانا بود هر که دانا بود»
 هنر گوهر و طوس دریا بود
 به هر گوشه اش مهد مردی بزرگ
 پر از افتخار و پر از بوی عشق
 زبان زنده از نام فردوسی است
 ابومسلم و شهسواران نگر
 نه خیّام مُرد و نه عطار رفت
 رباعی سرای جهان خاک شد
 رسد نکبت عشق از گور او
 حسامی نگر نادر عصر ماست
 کلامش گهی چون حُسامی بود
 زبان دل دردمندان بود
 درآندم که هستند قومی خموش
 کشد تیغ گفتار با شعر طنز
 فکاهی سرا نیست بل طنزگو
 کند باز مثنویا و فریب
 به چشمش ز چشم یتیمان غم است
 حسامی نمودار فرزانه‌انگیست
 درِ خانه اش باز چون حاتم است

شفای دل دردمندان تویی
دعایش نمایم با هر زبان
که باشد به دلهای ما جای او
صفاتش نگنجد به شعر و کلام

خدایا نگهدار خوبان تویی
همه جمع گشتیم در این مکان
بکن صبح روشن تو شبهای او
«صفا» یاد او هست هر صبح و شام

حسامی^۱

از ابوالحسن ورزی

شاعر طنزآفرین نکته‌سنج
داری از این گوهر رخشان تو گنج
می‌کشم اینجا به سختی درد و رنج

ای حسامی ای چراغ محولات
شعر زیباگر درخشان گوهری است
از فراق دوستی مانند تو

دیده‌ای هجران یاران راتو نیز
حال ما راهم به حال خود بسنج

مفخر شاعران

از زنده یاد جلال الدین میرآفتابی (افتخار زاده)

حسامی تویی مفخر شاعران
 برومند نخلی به باغ کرم
 سخن های تو مایه حُرّمی
 به هر انجمن چون گشایی تو لب
 بنازم به شعر تو ای مرد عشق
 بود شعر تو در «گل آقا» چو گُل
 به استادی ات شاعران واقفند
 به چرخ هنر شاعری بی قرین
 پریشانی از دل برد شعر تو
 کلام بلند تو در بزم عشق
 تویی روشنی بخش هر انجمن
 تویی مهر رخشان چرخ ادب
 تویی شهره دهر در شعر طنز
 چنان سُفره خویش می گستری
 به لطف و پذیرایی گرم تو
 کنی بزم خود را سراسر نمک
 چه گویم به وصف قلم عاجز است

فروزان تر از اختر آسمان
 به بزم سخن بهترین نکته دان
 غزل های تو راحت جسم و جان
 ز طبع خجل گردد آب روان
 که صاحب دلان را کند شادمان
 تو گُل کرده ای در چنین گلستان
 نباشد در این نکته شک و گمان
 به باغ سخن بلبل نغمه خوان
 که با خُلق و خویت بود تو امان
 برد مرغ دل را سوی کهکشان
 تویی راحتی بخش هر خسته جان
 تویی آفتاب فلک آشیان
 بمانی تو در این جهان جاودان
 که سرشار گردد از آن میهمان
 ندیدم که باشد کسی میزبان
 از آن طبع شیرین شکر فشان
 که هرگز ننگجد به وصف و بیان

حسامی به شعرت کنم افتخار

که هستی تو خود مفخر شاعران

بمناسبت پنجاه سال خدمات فرهنگی و مطبوعاتی
دوست والا قدر و طنز پرداز بزرگ معاصر حسامی محولاتی

از محمد باصری

پنجاه سال شد که قلم می‌زنی هنوز
در کوچه باغ طنز قدم می‌زنی هنوز
در شهر خفتگان که نفسها بریده است
در حیرتم من از تو که دم می‌زنی هنوز
آنجا که چشم‌ها همه در خواب غفلت است
روشن دلت که چشم به هم می‌زنی هنوز
نازم تو را که یک تنه با حربۀ سخن
خود را به قلب لشکر غم می‌زنی هنوز
بس نکته ظریف که با کلک آتشین
بر رگم انتظار رقم می‌زنی هنوز
جز قصه‌ای ز جام جهان‌بین نماند و تو
بینم که دم ز کشور جم می‌زنی هنوز
گفتی سبو بیار که ساغر زدن خطاست
چشم بد از تو دور چه کم می‌زنی هنوز
هر جا که دست داد سر زلف دلبری
با شأنه خیال بهم می‌زنی هنوز
بر هر سری که خم نشود پیش پای خصم
شاخ گلی ز راه کرم می‌زنی هنوز
بعد از خدا به لطف (حسامی) است «باصری»
گر دست بر حسام قلم می‌زنی هنوز

تقدیم به دوست بسیار عزیز و شاعر بزرگ و وارسته جناب آقای حسامی محولاتی

بلبل دل باخته

از امیر بهرامی

این بلبل دل باخته را نام حسامی ست
 گوش دل من باز به پیغام حسامی ست
 او شاعر آزاده این دور و زمان است
 چون توسن زرین سخن ، رام حسامی ست
 مرغ دل هر عاشق دلدادۀ جانباز
 پرواز کنان در هوس بام حسامی ست
 هم درد همه مردم محنت زده باشد
 در درد گران ، مایه آلام حسامی ست
 نامی است که بر صفحه تاریخ درخشد
 یادی که ز خاطر نرود ، نام حسامی ست
 تا بزم محبت تهی از باده کشان است
 لبریز ز خوناب جگر ، جام حسامی ست
 اشکی ست که از دیده عشاق چکیده است
 آن کوکب تابنده که در شام حسامی ست
 آن کس که مرا کرده غزلخوان و غزل ساز
 آن طرفه غزالی ست که در دام حسامی ست

بر کام کسی نیست به جز طرفه سرایان
 آن شاهد اقبال که بر کام حسامی ست
 هر باده نوشین که به پیمانه عشق است
 شایسته لبهای می آشام حسامی ست
 هر جامه که با دست هنر دوخته باشد
 رختی ست که زیبنده بر اندام حسامی ست
 آموخته است از لب او درس ترانه
 هر نغمه سرایی که در ایام حسامی ست
 ای کاش که جز تلخی از ایام نبیند
 یاری که نه شیرین ز لبش کام حسامی ست
 آینه‌ای از باغ دلاویز بهاران
 آن چهره جانپور و گلفام حسامی ست
 دوران حیاتش به محبت به سر آید
 زین روست که اقبال سرانجام حسامی ست
 چون خواهش او از همه جز عشق و وفایت
 بر اهل دل از مهر دل آرام حسامی ست
 در آرزوی راحت او جان امیر است
 چون راحت او راحت و آرام حسامی ست

برای حسامی محولاتی شاعر طنزپرداز معاصر دوست بسیار عزیز و آزاده‌ام^۱

از ابوالحسن ورزی

روی تو پیوسته در یاد من است
روشنی‌بخش غم آباد من است

یار مهرآمیز من تنها تویی
از همه یاران من یکتا تویی

روز و شب یاد تو مهمان من است
خون دل با اشک بر خوان من است

ای حسامی جان اگر دورم ز تو
شعرهای بکر و نورافشان تو

چون تو یاری کی بود در هر دیار
در وفا و مهر کی داری نظیر؟

گر کسی از من نمی‌گیرد سراغ
از خیالت تا پذیرایی کنم

طنز حُسامی

از استاد کاظم رجوی (ایزد)

سخن، گر از ملاححت بهره‌مند است
 ز شوخیا همان بهتر که نبود
 مپندار آنچه گویندش به شوخی
 بسا حرفی که با شوخی بگویند
 (فسوس) پارسی معنای طنز است
 نگر در طنزهای (محوالاتی)
 «حُسامی» آنکه هر بیتی ز طنزش
 هر آنکو بشنود طنزی زلبه‌اش
 همه طنزش نوین و ابتکاریست
 همه گویایِ اوضاعِ زمانه
 همه (سنگِ صبور) درد دلها
 سزایِ گردنِ هر جور پیشه
 نگوید طنزهایی کاندرا آنها
 به سبکِ کهنه و نو، دست دارد
 دراین راه است، پیشاهنگِ دیرین
 به هر میدان، تواند پیشتازی
 طراز شعرِ وی، گه طرز (طرزی)^۱
 نمی‌بینی که طنزش در (گل آقا)

چه با شوخی، چه جدی دلپسند است
 رکیک و عاری از نیش و گزند است
 همه بیهوده و یکسر چرند است
 بسان گنجی از اندرز و پند است
 که در دل یا زبان، چون ریشخند است
 که بس شیرین تر از هر شهد و قند است
 به نزدِ اهلِ دل، بس ارجمند است
 لبانش ساعتی پُر نوشخند است
 همه آیینۀ حالِ نژند است
 همه حاکی ز حال مستمند است
 شفافبخشِ دل هر شهروند است
 ز طنز استوار او کمند است
 نه مغزی نغز و نه فکری بلند است
 خوشم کِش سبکِ دیرین پایند است
 سوارِ یگه‌تازی بر نوند است
 ولی، در طنز میدان، پیشوند است
 گهی طرز (کمال) اهل (خجند)^۲ است
 چقدر اینروزها مردم پسنداست؟

بهین گل، در «گل آقا» محولاتیست
 چین گل، گوهرِ شعرِ اصیل است
 (عبید^۱) و (سوزنی^۲) باید که در طنز
 بیاموزند از او، هر فوت و فنِ داست
 گلِ بی خارِ آن گلدسته بند است
 بهایش را نمی دانم که چند است

ز «ایزد» آفرین ها بر چنین طنز
 که گفتار لطیفی چون پرند است

تجربیش - فروردین ۱۳۷۱

به مناسبت تجلیل از مقام آقای محمد حسن حسامی در انجمن سخنوران ایران که در حضور شادروان محیط طباطبائی در روز سه‌شنبه ۱۳۷۱/۱/۲۵ برگزار شد سروده گردید.

از اقدس کاظمی (مژگان)

گویم از مردی که با وجدان بُود	مظهري از علم و از ايمان بُود
در صفا و پاکی و مردانگی	بحری از الطاف بی‌پایان بُود
باهمه افسرده حالان آشنا	دردمندان را همی درمان بُود
روشنی بخش دل هر مرد و زن	تیره‌بختان را مَهی تابان بود
در کرم، چون حاتم طایی‌ست او	خانه‌اش آمادۀ مهمان بود
بزمهای دوستان را ساطع است	جمع ما را اختری رخشان بود
شمع آسا طالب پروانگان	در کنار دوستان، شادان بود
در میان دوستداران ادب	بر سریر شاعری، سلطان بود
در حضور دوستان و دشمنان	چهرۀ پاکش چو گُل، خندان بود
بارها از بهر ایران عزیز	دیدم او را دیده‌اش، گریان بُود
زین سبب او با دلم شد، آشنا	چون (حسامی) عاشق ایران بُود
او به هر اصل صحیح است، پای بند	می‌کنم اِذعان، که یک انسان بود
همره او رفتم اندر کسب علم	چون در این ره صاحب عنوان بود
گر سمند طبع او جولان گرفت	کئی دگر کس قادر میدان بود
از (محمّد) وز (حسن) شد، بهره‌مند	چون حسن، سرتاپا احسان بود
محولات آباد گردد بیش از این	گر به باغش باز گُل، اینسان بُود

او به هر بزمی میان بوستان

همچو شبنم، بر سر (مژگان) بُود

جناب آقای حسامی دانشمند فرزانه و شاعر گرانمایه

از زنده یاد عباس رشیدی آشتیانی

اگر ز خواب گران سر بلند کردم دیر
 چه غم که هست حسامی بزرگ و عذریذیر
 حسامی ای که تو را نام زاده شمشیر
 شعاع نظم تو شد نوجوان به عالم پیر
 تویی به بحر فصاحت چو گوهری نادر
 تویی به حسن و کرامت فزون تر از تحریر
 ز نوک خامه مشکین خویش می ریزی
 به روی صفحه کاغذ مدام عطر و عبیر
 عروس طبع تو با جلوه های گوناگون
 نثار کرده به داماد شعر تاج و سریر
 ز بسکه گفته و طنز تونغز و شیرین است
 بهای قند به بازار کی کند توفیر
 به عرصه، گاه سخن آوری تویی فارس
 جهان نقد به تیغ سخن کنی تسخیر
 عنان مرکب دانش تو را بود درکف
 برنده پند تو باشد به مغز چون شمشیر
 چو گوهری که درون صدف نماید جای
 گرفته مهر تو جادر دل صغیر و کبیر

تو سرو ناز گلستان دانش وهنری
 تو یی به کشور لطف و صفا وجود امیر
 تو مهر محفل انس و بی تو نیست ضیاء
 چو آفتاب نتابد جهان شود شبگیر
 طراوت سخنت بی نیاز از تعریف
 چنانکه فصل بهاران شکوفه های مطیر
 زبان وصف گشودم تراولی افسوس
 کلام (بدر) ز وصف حسامی است قصیر

تقدیم به افتخار سرزمین ادب خیز خراسان جناب آقای محمدحسن حسامی محولاتی

کاروانسالار طنز!

از محمود یاوری زاده (مشهد) ۱۳۷۵/۱/۱۰

«حسامی» کاروانسالارِ شعرِ طنزِ دورانی
 عبید عصرخویشی، نکته پردازی، سخندانی
 جدا ازاینکه بدرِ آسمانِ محولاتی تو
 که تاج افتخار و فرّ فرهنگِ خراسانی
 به آسانی تو دیگر در خراسان هم نمی گنجی
 بدین گنج ادب، خورشیدِ طنّازانِ ایرانی
 گهی کان نمک، گاهی چو کندوی عسل باشی
 عجب تلفیق کردی شور و شیرین را به آسانی
 شکر گفتار و قند آثار بسیارند، اما تو
 به تصدیقِ تمام اهل فن، قند فریمانی!
 ز طنز نیشدارت، نوشداروها فراهم شد
 قلم در دستِ تو دارالشفایی گشت و درمانی
 به بیستی بشکنی تندیسِ آلامِ عمومی را
 به خطّی راست داری پیکرِ بشکسته سامانی
 به مصراعِی، دل مصروعِ غمناکی گنی شادان
 نشانی خنده هر جا بر لبِ محزونِ گریانی

کویرِ خشک و داغِ سینه‌ی تنگِ ضعیفان را
 به طنزِ دلگشای خود، ترنم‌های بارانی
 به جدّ گویم که هر جا لفظِ شوخی در میان آمد
 ولو در جمع غایب بوده‌ای، مجموعِ ارکانی
 لطافت خیزد از شعرت، ظرافت ریزد از نثرت
 از آن یک بوستان داری، وز این داری گلستانی
 تو در بحرِ طویل و نظم و نثر آن خبره غوّاصی
 که هر ساعت برآوردی ز معنا دُرّ و مرجانی
 خراسان، پشت سر داری، گل آقا پیشرو داری
 چه توفیقی از این بهتر که از توفیقِ مردانی
 به دور از ریب و رنگِ زهد دیدم سجدهٔ شکرت
 طریقی بندگی را، از خداوندانِ ایمانی
 فریب مکر شیطان را نخوردی در درون خود
 حسام الدّینی و دل خون گنِ اذنبِ شیطانی
 به هر عهدی که با احبابِ خود بستی وفا کردی
 در عهدی که وفا را نیست استحکام و بنیانی
 به جامِ بادۀ اُنس و محبّت بوسه‌ها دادی
 خوشا سودای پرسودی چنین پیدا، چه پنهانی؟
 تواز مردم جدا هرگز نگشتی، مردمی بودی
 حسن، احسن، رسالت را بها دادی به شایانی
 حرام هر نظر تنگی شود نانِ حلالِ او
 حلال! هر چه قسمت شد تو را، شایستهٔ آنی
 زمانه ضامنِ ابقای دیّاری نمی‌باشد
 مگر او را که هست ارزنده آثاری و دیوانی

به دانا، ایدۀ دانا، سِزد همچون که خود گفתי
 به فکر تربیتِ خودباش تا ساکن به تهرانی
 دریغا! چنته ام را درخور تو نیست الفاظی
 در اقلیم سخن درویش، من باشم، تو سلطانی
 اگر چه نیست در شأن تو این اشعار سستِ من
 ولی محکم بگویم! خالصانه کردم ارزانی
 قبولش کن، به تعبیری دگر شقّ القمر باشد
 که موری آورد «رانِ ملخ!» نزد سلیمانی
 برای حُسنِ مقطع «یاوری» مطلع مکرّر کن
 «حسامی» کاروانسالارِ شعرِ طنزِ دورانی

* * *

مقام حسامی

از محمدحسن نقیب یزدی «نقیب»

شهد و شکر ریزد از کلام حسامی
 قند مکرر بُود پیام حسامی
 طبع روانش لطیف و دلکش و موزون
 ساده و روشن بُود کلام حسامی
 روشنی فکری و بصیرت علمی
 کرده منور چو صبح، شام حسامی
 صحت کردار، با حلاوت گفتار
 شد سبب عزّ و احترام حسامی
 سیرتش آزادگی و عشق و محبت
 صدق و صفا، مسلک و مرام حسامی
 روی گشاده، تبسم است و تواضع
 خوی نكوی علی الدوام حسامی
 از دل شب چون دمید صبح درخشان
 شد متبسم از ابتسام حسامی
 خلق شریفش به شرح و بسط نگنجد
 برتر از اینها بُود مقام حسامی
 من چه بگویم که نیست حاجت گفتن
 نزد همه آشناست نام حسامی

می‌طلبم از خدا همیشه، که باشد

در دوجهان کارها به کام حسامی

فضل الهی همیشه شامل حالش

توسن اقبال باد، رام حسامی

ای که «سلامی»^۱ و «مؤمنی»^۲ تو عطا کن

ایمنی و شادی و سلام حسامی

به منظور عرض تبریک به مناسبت فرارسیدن عید نوروز و اظهار اخلاص و ارادت و اخلاص حضور عزیزترین و صمیمیترین دوست وفادار خودم جناب آقای محمد حسن حسامی محولاتی این شعر را که مزین و موثّق به نام گرامی و عزیز اوست سروده و تقدیم می‌دارم.

بهاریه

از محمد خزمشهای

م: مبارک باد این عید سعید و ماه فروردین
همایون باد و فرخنده تو را این رسم و این آیین
ح: «حسن» نام تو و احسن بر آن زبینه نام تو
که هم نامت جمیل و هم مرامت قابل تحسین
م: «محمد» بر حسن چون شد مقدّم در بهین نام است
کزان ملک وجودت چون بهاران یافته تزئین
د: در این سال جدیدای دوست خواهم از دل و از جان
که رویت را بینم شاد و خندان چون گل نسرين
ح: حسامی آنکه با یادش شود دلها ز غم آزاد
نکومردی که دل یابد به وصف نام او تسکین
س: سراپای وجودش را به چشم معرفت بنگر
صفا و مهر و اخلاص و وفا و صدق و احسان بین
ن: نشان مردی و مردانگی از چهره‌اش پیدا
بود هم مرد دنیا بی‌گمان هم مرد راه دین

ح: حدیث عشق را در دفتر پندار او خواندم

هم از کردار او شد شیوهٔ کردار من تعیین

س: سزد گر با دو صد شرح و بیان اوصاف او گویم

به وصف آنکه سر تا پا بود مهر و ندارد کین

ا: از آن شادم که پاس خدمت و پاس محبت‌ها

همانا دولت بیدار وی را آمده بالین

م: مگر از شکرستان شعرهای نغز و طنز او

برون آمد که تا اینسان مَهنا باشد و شیرین

ی: یقین دارم که هر بیتی ز ابیات دل انگیزش

چو گلهای بهاری بس فرح بخش است و عطر آگین

م: مقام شعر او از خاکدان نگذشته در فُصحت

رسیده شهرت و آوازهٔ آن تا مه و پروین

ح: حلالش باد آن شیری که از پستان مادر خورد

که باشعر و ادب باغ سخن را کرده او رنگین

و: و لیکن نیست تنها امتیازش در سخن گفتن

که مردی پاک‌باز است و وطن خواه است و روشن بین

ل: لیاقت، حسن نیت، آدمیت جمله در وی جمع

بسان کوه در میثاق و عهد دوستی سنگین

ا: الهی از گزند روزگاران در امانش دار

دل پاک ورا مپسند هرگز تیره و غمگین

ت: تمنای دل من از خدای خویشتن این است

که باشد او خوش و خرم چنان گلهای فروردین

ی: یگانه محرم و یار و رفیق من «حسامی» را

خداوندا نگهدار از همه رنج و بلا، آمین

غزلی موشح به نام جناب آقای حسامی محولاتی

از محمد اسماعیل صادقی (ارغوان)

ح: حاجت نبود وصف گل اندر بهار گل
مانند آفتاب، تو در پیش دیده‌ای
س: ساکت نگشت بلبل آزاده در چمن
حرّیتی ست اگر می چشیده‌ای
آ: آهنگ بلبلان چمن درگه فغان
واجب بود که ثبت شود در جریده‌ای
م: مانند یک سپیده به وقت سحرگهان
لب بسته از منی و زبان درکشیده‌ای
ی: یک زرّ پُرعیاری و انسان کاملی
اندر میان مردم ما یک پدیده‌ای
یک طبع شوخ و طنز خدایت عطا نمود
تو وارث خصال و صفات حمیده‌ای
یک شاخه گل ز نظم موشح ز ارغوان
یک وصف حال تُست که دایم شنیده‌ای

اشعار موشح به نام شاعر گرانقدر جناب آقای حسامی محولاتی

از مصطفی قاضی نظام (قاضی)

سخنگوی توانای بنامی
حسام آتشین‌زا در نیامی
ادیب شاعرِ عالی مقامی
به باغ علم سرو خوش خرامی
به رزم گفتگو شیر گُنامی
هماره پخته می‌باشی نه خامی
به خیل عارفان الحق بنامی
تو مرد نیک خوی و خوش مرامی
چو حاتم در سخا صاحب کرامی
که نور دیده قاضی نظامی
بخواهم چون که واجب احترامی
حسامی تیزتر از هر حسامی

ح: حقیقت شاعر شیرین‌کلامی
س: سرت پُر شور و دل پاکی هماره
ا: اگر گویی سخن با طنز و با جدّ
م: مُزین گشت با شِعت گل آقا
ی: یقینم هست استاد توانا
م: مُسلم دانمت کاندر ره عشق
ح: حکیم و فاضل و دانشورستی
و: وفاداری، صفاداری، صدیقی
ل: لبّت پُر شکر و دستت عطابخش
ا: اگر رُخصت دهی رویت ببوسم
ت: تو را توفیق روز افزون ز رحمان
ی: یکایک گفت قاضی حُسن خلقت

شعر موشح برای دوست ادیبم شاعر ارجمند محمد حسن حسامی محولاتی

از عباس خوش عمل کاشانی

م: مَحَبَّت پیشه‌ای، نیکو مرامی
 «حسامی» ای «حسامی» ای «حسامی»
 ح: حکایتها شنیدستم ز جودت
 که بهر حق قیام است و قعودت
 م: مرا باور نمی‌شد تا که دیدم
 به چشم خویش، نزیاران شنیدم
 د: دواى درد بیماران عشقی
 مسلم شد که از یاران عشقی
 ح: حقیقت خواه و حقجو، حق شعاری
 قدم جز در ره حق برنداری
 س: سخن را برکشیدی پایه تا عرش
 دل حق باورانت زیر پا فرش
 ن: نسیم رحمت باغ ودادی
 سخن طبعان مرید و تو مرادی
 ح: حرامم باد اگر از بهر نانی
 مدیح کس بگویم، خود تو دانی
 س: سخن سنجی از آن مدح تو گویم
 خدامردی از آن مهر تو جویم

ا: انیس خلوتم بودی تو ای کاش

به «ری»، روزی که ره بسپر دم از «کاش»

م: مدیحت گفتم از آن رو که پاکی

در این ظلمات مهر تابناکی

ی: یکی باید رها از تن بگردد

که در دنیا مراد من بگردد

م: محبت ورز و مهر انگیز باشد

سمر در پایمردی نیز باشد

ح: حدیث عشق در گوشم بخواند

نه چون عاشق شدم از در براند

و: وفا را، مهربانی را، بفهمد

زبان بی زبانی را، بفهمد

ل: لوی رادمردی بر فرزند

نه چون بی باوران بر من بتازد

ا: از آن پا تا به سر شوقم تمامی

که حق کرد آشنایم با «حسامی»

ت: تو را فرض است ای دل احترامش

موشح کرده‌ام شعری به نامش

ی: یکی چون «خوش عمل» شیرین کلامی

«حسامی» را ستود از نظم خامی

برای سنگ مزارم بعد از صد سال دیگه!!

از حسامی محولاتی

ای عزیزان که در آن دنیا
اینکه خفته است محمد حسن است
مدتی بنده هم از لطف خدا
شهرت بنده حسام الدین بود
پی یک لقمه نان داخل صف
کار من غصه و غم خوردن بود
یکشب از بس غم بیجا خوردم
مُردم و آمدم اندر ته گور
شاد از آنم که در اینجا صف نیست
پوشش ما همه یک پیرهنه
همه هستیم سبک سیر چو باد
همه نوریم و سراپا جانیم
نیست در رهگذر ما سدی
میکنیم از در و دیوار گذر
چون کبوتر همه در پروازیم
بی‌هلی‌کوپتر و بی طیاره
مُرده ما ز شما زنده تره
ز آنچه ما راهمه می‌ترسانند
آنکه می‌گفتند با ما مردم

همه‌تان خانم و یا آقایید
آری این مرقد مرحوم من است
زنده بودم چو شما در دنیا
مذهب شیعه مرا آیین بود
عمر من بیهده گردید تلف
روز و شب آرزویم مردن بود
آخر آن سان که شنیدی مردم
حال فارغ شده‌ام از شر و شور
حرف مستکبر و مستضعف نیست
مثل پیراهنه اسمش کفنه؟!
باد هم نیست چو ماها آزاد
آنچه دروهم نیاید، آنیم
یا که بهر گذر ما حدی
از دل کوه گذر همچون در؟
همه‌مان همدل و هم آوازیم
ما به سیریم به هر سیاره
از شما بی‌خبران باخبره؟
روز تا شب همه می‌گریانند
سخن از آتش و مار و کژدم

زان سخن ها خبری اینجا نیست
ما در اینجا همه با هم خوبیم
بین ما آدم ناجوری نیست
به جز از راه صفا راهی نیست
کاملاً امن و امان است اینجا

خبری یا اثری زان ها نیست
پیش هم محترم و محبوبیم
آنتن مخفی و مأموری نیست
پاسدار و دم و دستگاهی نیست
بهترین جای جهان است اینجا؟!!

* * *

حالا دیدید؟!

روی قبری نوشته بود به سنگ
من که گفتم که حال من خوش نیست
آنکه آن روز راست می گفتم

چون که از حال بنده پرسیدید
همه باور نکرده خندیدید
همه حالا به چشم خود دیدید؟!

* * *

خیاط در کوزه^۱!

صها که برای هر که می مرد
دیدلی که چگونه آخر الامر

می ساخت قصبه آن روانشاد
خیاط سخن به کوزه افتاد

* * *

۱ - شادروان استاد ابراهیم صها سالها برای هر که می مرد قصبه ای می ساخت و در مجالس ختم می خواند
خدایش بیامرزد.

قهر روستایی

روستازاده در نمازش خواند	قل هو الله را بدون صمد
یعنی بعد از اَحَد به تندی خواند	آیهٔ لم یلد و لم یولد
گفتم اله صمد چه شد؟ گفتا	هر چه خواهد شود بگو بشود
بنده شش ماهه با صمد قهرم	چون که او آدمی است خیلی بد
نام او را نیاورم به زبان	نه که امروز بلکه تا به ابد

عبدل آباد - خاک محولات

رهسپار زادگاه خود شدم	با دلی غرق تمنا ماه پیش
تا شوم در آن سرای خاطرات	بهره‌ور از دیدن خویشان خویش
من زمان کودکی را با نشاط	در دل این روستا سر کرده‌ام
درسهای مکتب آخوند را	در میان کوچه از بر کرده‌ام
کرده‌ام در کوچه‌اش بازی بسی	با نشاط شوق بی‌پایان خویش
یاد باد آن بازی طفلانه‌ام	شادمان در جمع همسالان خویش
میوه‌های دلکش و شاداب آن	کام جانم را معطر کرده است
سیب و انگور انار و پسته‌اش	جلوه در چشمم چو گوهر کرده است

در لب آب روان و صاف آن
بی خبر از ماجرای زندگی

شسته دست و روی خود امیدوار
غافل از پست و بلند روزگار

روستای عبدالآباد عزیز
ابتدایش گر بود کاریز و باغ

آنکه در چشم نگارستان بود
انتهاش حیف گورستان بود

چون ز گورستان آن کردم گذار
کز درخت و سنگ و خشت و خاک آن

بر بهشتی کرده‌ام گویی گذار
بود در مغزم هزاران یادگار

خویش را دیگر در آن ماتم سرا
زانکه خود را در کنار آن قبور

گویی اندر باغ و بستان یافتم
در میان آشنایان یافتم

روی خاک و سنگ هر لوحی که بود
آشنای من که از من بی خبر

خواندم و دیدم که نامش آشناست
خفته زیر خاک تیره سالهاست

بوی مرطوب قبور مردگان
ناگه از گوری صدایی شد بلند

زندگی پاشید بر جان و تنم
گفت فرزندم بیا اینجا منم

مادرت هستم که اینجا سالهاست
تا که بگردی تو از جاهای دور

بر سر راه توام در انتظار
بگذری باری دگر زین رهگذار

روی قبر مادرم زانو زدم
تا شود وا عقده دیرینه‌ام

اشک حسرت ریختم بر خاک او
بوسه‌ها دادم به خاک پاک او

آمد از گوری صدای دیگری
در سر راه توام با اشتیاق

خواهرت هستم که بهر دیدنت
تا در آغوش بگیرم همچو جان

بی خود از خود گشتم و بی اختیار
لحظه‌ای دنیا به چشم تار شد

عبرتی در دیده‌ام شد آشکار
گفتم این پایان راه زندگی است

دیدم اندر پرده‌ی وهم و خیال
هر یکی سرگرم کابوس حیات

رفتم از آنجا به سوی کوچه‌ای
ساعتی با دیدن خویشان خویش

باز برگشتم به گورستان سرد
خواندم اخلاصی برای مردگان

کای تو حاصلخیز خاک مشکبوی
باز هم من رو به سویت آمدم

گفت من هستم برادر، خواهرت
تا بینم باز بار دیگری

وقت مردن بود چشمانم به در
بوسم و بویم تو را باری دگر

نالهای از دل کشیدم دردناک
خواهرم را هم چو دیدم زیر خاک

لاله و سرو و سمن شد خاک و خشت
زانکه جز این نیست راه سرنوشت

مرده‌ها از قبر سر برداشتند
غرق افکاری که در سر داشتند

کاندر آنجا پیش مسکن داشتم
چشم و دل را شاد و روشن داشتم

دل تهی از شادی و رنج حیات
روی خود کردم به خاک محولات

سرزمین پاک اجدادم تویی
چون گرامی عبدل آبادم تویی



Mohamad Hassan Hessami, Son of the late Abbasqoli, is one of the wellknown poets of the contemporary age.

He writes under the pen name of H.Mahvelati and is a master of satiric poems and is known in the existing literary and cultural clubs as the contemporary OBEID ZAKANI .In apart of his biography, he writes :

1) Witnesses have told me that I was born on 7,07,1307 (solar calenar) in a moderate family in the village of Abdolabad, Mahvelat of torbat heydarieh, of course without my own choice and permission. I finished the primary school and up to grade three of the secondary school in my home town, in the Jenab Akhond and seyed Mahmoud Traditional schools and then left t Torbat Heydarieh, where I obtained my diploma in literature. I also spent two years in sheikh yoused ali scientific school to learn Traditional sciences where I was unfortaatly fired from the school because of compoing a satiric poem. since 1329 up to 1342 I was collaborating with khorasan daily newspaper in Mashhad edited by the late Mohamad Sadeq Tehranian . I

and headed the moaref eslami (islamic culture) magazine for the oqaf organisation and were also collaborating with Tofiq satirical magazine under the pennames of qelqelakchi and H.Mahvelati up to the last issue of that magazine.

After the islamic revolution, I was collaborating with yaqut fokahiyoun Satirical magazines and since the emergence of Gol 2Aqa, I have kept my contact with this magazine up to the present time.

I have always tried in my works to explain the pains and sorrows of my people, whom I love, in a sweet and satiric way and will continue this manner as long as I live trying to "Sweetly express the bitter Truth" . God bless".

A characteristic of mahamad Hassan Hessami, is his modesty and good manners and his attendance in the cultural and literary clubs, always brings the message of Joy, affection and love.



لبخند بدون

قلمکار

اثر: حسامی مولائی



مذا
کتاب مستطاب فکاهی

قلقلک...!

اثر، حسامی محولاتی

چاپ دوم

از انتشارات
روزنامه یومیه خراسان

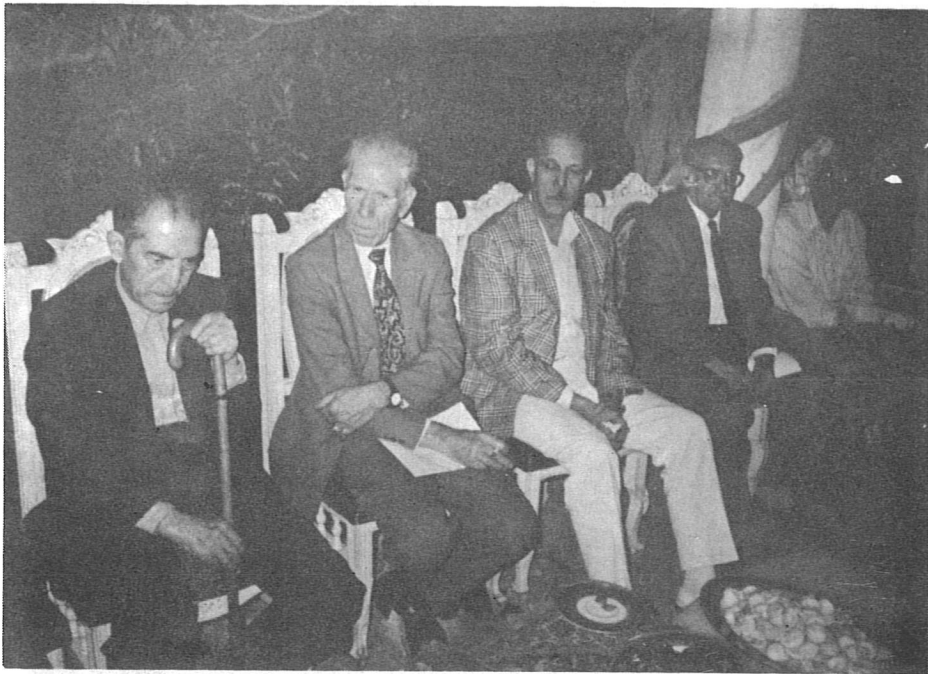
برها سی ریال

حق چاپ محفوظ است

چاپخانه خراسان - مشهد



جلسهٔ بزرگداشت آقای محمد حسن حسامی محولانی در حضور استاد محیط طباطبایی.



از چپ به راست: آقایان استاد کاظم رجوی (ایزد)، دکتر قوام‌زاده، سرهنگ حمیدی شیرازی، استاد محمد حسین کسرای.



از راست به چپ: آقایان بهرام نورانی روزنامه‌نگار، دکتر حسن خواجه‌نوری شاعر و استاد دانشگاه،



ردیف اول از راست به چپ: ۱- آقای مهندس رجبی ۲- دکتر محمودی بختیاری ۳- دکتر محمود حسابی پدر فیزیک ایران ۴- آقای تیموری عارف گرامی.

ردیف دوم پشت سر: ۱- دکتر حسن خواجه نوری ۲- آقای کمال زین الدین رئیس انجمن ادبی کمال ۳- حسامی محولانی ۴- دکتر پارسا ۵- شادروان محمد معنوی ۶- آقای طباطبایی سه نفر دیگر مهمان بودند.



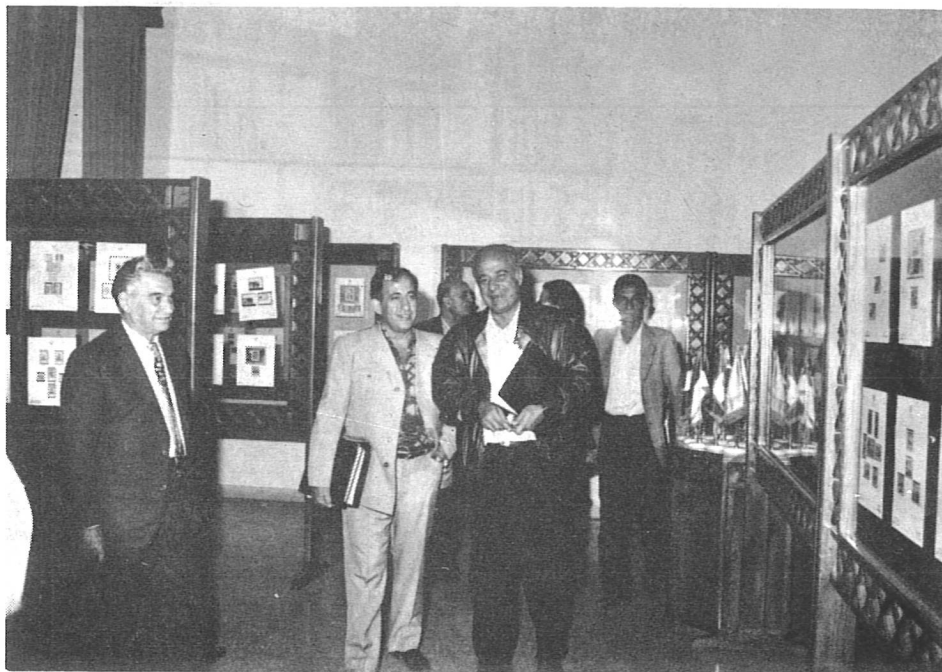
ردیف اول نشسته از چپ به راست: نفر اول شناخته نشد دوم تیمسار سپهبد محمود صادقیان استاد جغرافی و نقشه برداری سوم مرحوم دکتر هومن حقوقدان نفر چهارم شادروان دکتر محمود حسابی پدر فیزیک ایران پنجم آقای عبدالله خان شیبانی که سالها ریاست دانشگاه تهران را عهده‌دار بودند نفر ششم جناب نورالدین معنوی شاعر و ادیب. ردیف دوم ایستاده از چپ به راست: آقای مهندس دالکی ستاره‌شناس و منجم معروف. آقای محمد حسن حسامی محولانی استاد تاجبخش، استاد موسیقی آقای دکتر محسن فرشاد حقوقدان و نویسنده، آقای دکتر وثوق ادیب و نویسنده نفر آخر بین استاد تاجبخش و حسامی، استاد محمد معنوی ادیب و شاعر. برای اطلاع خوانندگان این کتاب و بینندگان این دو عکس توضیحاً یادآور می‌شود که در زمان حیات نابغه معروف شادروان جناب دکتر محمود حسابی سالها، جمعه در میان، در منزل مسکونی آن بزرگوار در محله مقصودیگ تجریش جلسه‌ای با حضور عده‌ای از اساتید در خدمت مرحوم دکتر حسابی تشکیل می‌شد که حدوداً از ساعت ۹ صبح تا ساعت یک بعد از ظهر ادامه داشت که صاحب این کتاب نیز در تمام جلسات افتخار حضور و درک فیض محضر آن استاد بزرگ و سایر اساتید عزیز را داشتم و لازم به تذکر است که بعد از فقدان دکتر حسابی، سالهاست این جلسه با همان وضع و همان شکوه با شرکت اساتید، با همت عالی پسر بزرگوار آن نابغه بزرگ جناب مهندس ایرج حسابی تشکیل و اداره می‌شود و چراغ مجلسی که به دست شادروان دکتر حسابی روشن شده بود به دست باکفایت فرزند خلفش جناب مهندس ایرج حسابی روشنی‌بخش محفل اساتید می‌باشد؛ امید است خداوند روح بزرگ دکتر حسابی را شاد و قرین رحمت و جناب مهندس ایرج حسابی فرزند



هیئت تحریریه مجله گل آقا، در مهمانی وزارت پست و تلگراف و تلفن در سالن موزه پستخانه تهران.



هیئت تحریریه مجله گل آقا، موزه پستخانه تهران.



مرحوم فرجیان سردبیر مجله گل آقا، حسین هاشمی، محمود گیوی و حسامی محولانی، نویسندگان و
شعرای گل آقا.



نویسندگان مجله گل آقا، منزل خسرو شاهانی، تابستان ۷۴.



جلسه انجمن سخنوران ایران، مرحوم ابوالحسن ورزی در حال شعر خواندن.



جلسه انجمن سخنوران ایران، شادروان کاظم رجوی (ایزد) در حال شعر خواندن کنار وی مرحوم کمال

الدین مستجاب الدعوه دیده می شود.



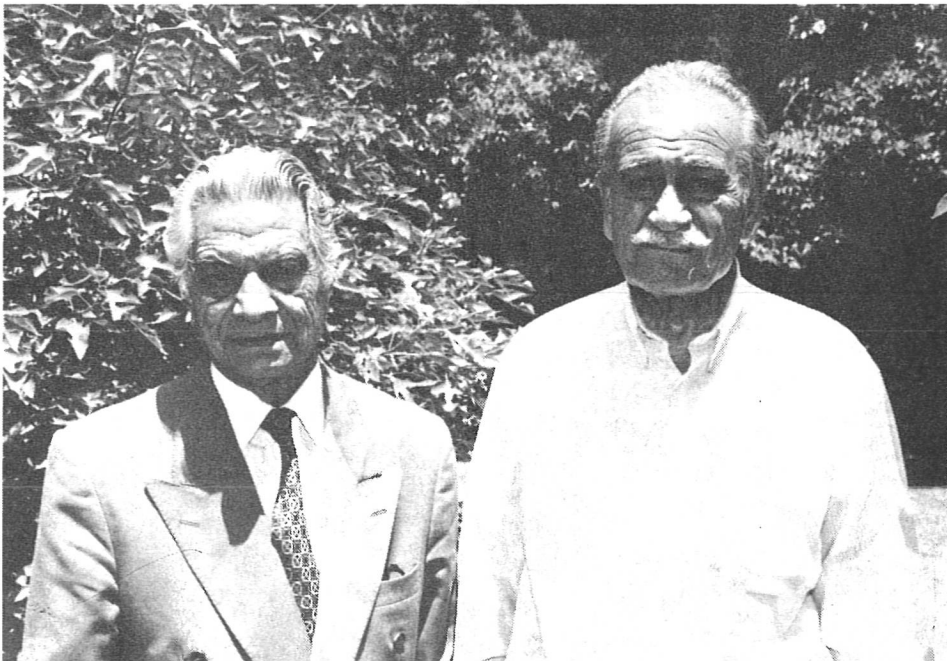
مجلس بزرگداشت دکتر محمد مقدم، حسامی محولانی در حال شعر خواندن.



دکتر عباس توفیق (مدیر مجله توفیق) اسدالله شهبازی (شاعر و طنزپرداز) و حسامی محولانی.



خسرو شاهانی و حسامی محولاتی.



حسین مدنی (شاعر و نویسنده) و حسامی محولاتی.